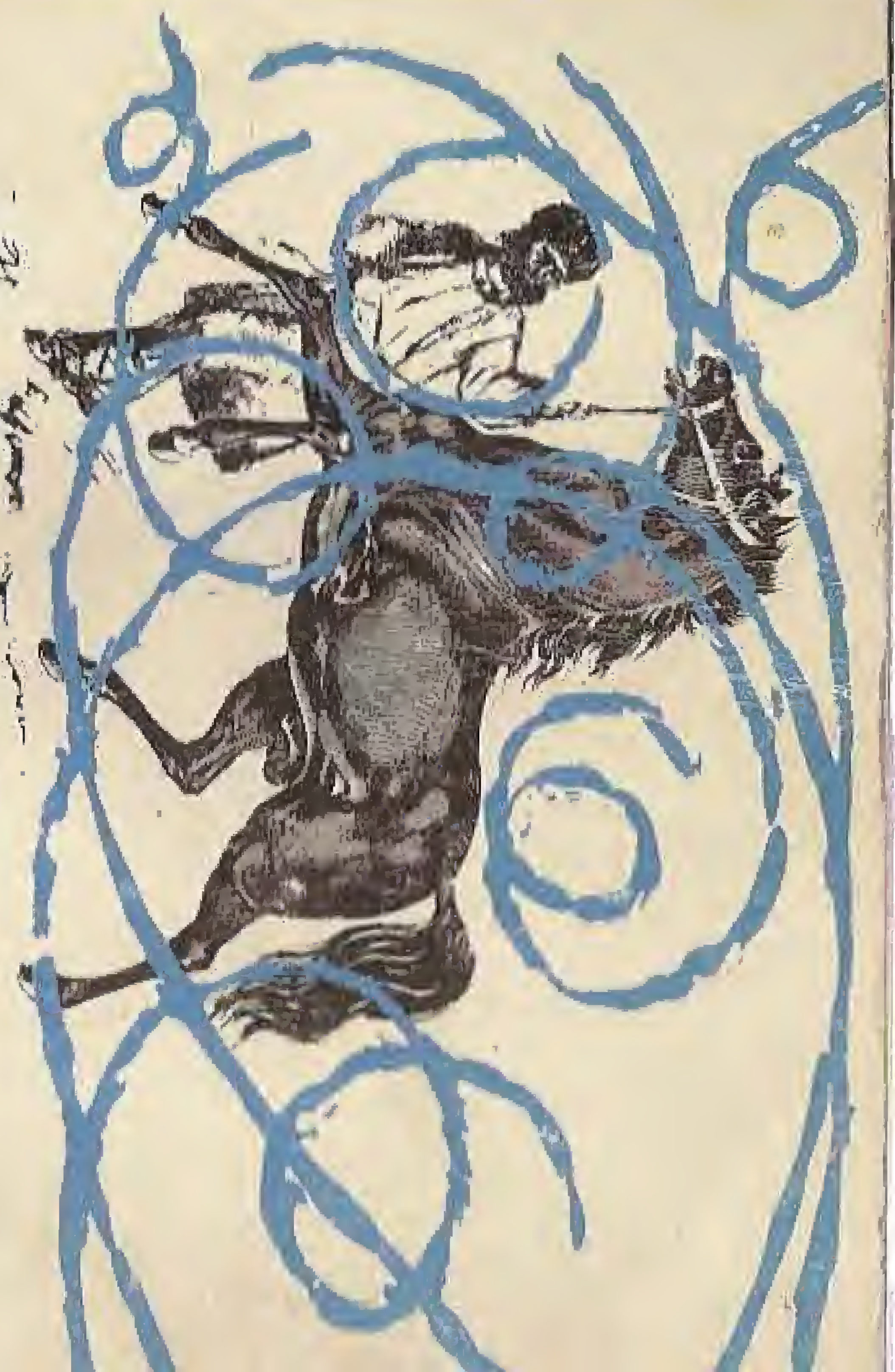
ارباب و نوکر

لئون تولستوی

ترجمهٔ: مهران محبوبی



«اَرباب و نوکر»

لئون تولستوی

ترجمهٔ مهران محبوبی



مرکز نشر ارغنون

این ترجمه برگردانی است از:

Léon Tolstoï
MAITRE ET SERVITEUR
Traduction nouvelle
revue par
C.F. RAMUZ
Mermod
1969, Genève

«ارباب و نوکر»
لئون تولستوی
ترجمه: مهران محبوبی
چاپ اول بهار ۱۳۷۰ لیتوگرافی پیچاز
چاپ مظاهری
تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

فهرست مطالب

دربارهٔ نویسنده

«لئون نیکلایویچ تولستوی[1]» در ۲۸ اوت سال ۱۸۲۸ در خانواده‌ای از متمولین و نجیب‌زادگان زمیندار، در «یاسنایا-پولیانا[2]» زاده شد. تحصیلات متوسطه‌اش را در مسکو گذرانده، به ارتش پیوست و در نبردهای قفقاز و دفاع از «سباستوپول[3]» شرکت جست. نخستین آثار ادبی تولستوی مربوط به همین دوره هستند: «دوران‌های زندگی (کودکی، نوباوگی، جوانی[4])» (۱۸۵۷ — ۱۸۵۲)، «کولاک برف[5]» (۱۸۵٦)، «دو افسر سواره‌نظام[6]» (۱۸۵٦) و «حکایت‌های سباستوپل[7]» (۱۸٦۸). موفقیت این داستانها او را بر آن می‌دارد که به حرفهٔ نویسندگی بپردازد. تورگنیف می‌نویسد: «امیدوارم که تنها خداوند عمر دراز به تولستوی ارزانی دارد، چرا که گمان دارم وی همهٔ ما را شگفت‌زده خواهد کرد. استعداد او در ردهٔ اول است.» چندی پس از این پیشگویی، تولستوی از مقام افسری کناره گرفته، سفری سراسری به اروپا را آغاز می‌کند و پس از بازگشت

1- *Léon Nikolaévitch Tolstoï.* 2- *Iasnaia–Poliana.* 3- *Sébastopol.*
4- Etapes d'une vie 5- *Une tourmente de neige.*
6- *Les deux hussards.* 7- *Récits de Sébastopol.*

یکسره در غوغای مسایل اجتماعی غرق می‌شود. تزار فرمان آزادی سرف‌ها را صادر می‌کند و تمام انسان‌های خیراندیش به ثمرات این ابتکار شگرف دل می‌بندند. تولستوی با آگاهی به وظایف خود، در قلمرو پدری خویش یاسنایا ـ پولیانا سکونت می‌گزیند و با برعهده گرفتن نقش یک امین صلح به تأسیس مدرسه‌ای جهت فرزندان بی‌سواد دهقانان منطقه دست می‌زند. لیکن این فعالیت آموزشی پاسخگوی همهٔ اندیشه‌های او نیست و فکر ازدواج وسوسه‌اش می‌کند. دل در گرو عشق دختری جوان به نام «سوفی آندره‌ایونا برس[8]» که والدین‌اش در همسایگی وی سکونت دارند می‌نهد و به شیوه‌ای نامنتظره حروف آغازین واژه‌های ترجمان احساس پرشور خود را با گچ بر روی میز می‌نگارد. سوفی آندره‌ایونا بیدرنگ رمزنگاری او را کشف می‌کند و تولستوی توافق معنوی شگفتی را درمی‌یابد که به ایشان اجازه می‌دهد با زبانی محرمانه با یکدیگر پیوند یابند. (صحنهٔ این توافق را او به بهانهٔ نامزدی «لوین[9]» و «کیتی[10]» بطور کامل در «آناکارنینا[11]» بازمی‌آفریند.) ازدواج لئون تولستوی و سوفی آندره ایونا برس روز ۲۳ دسامبر ۱۸۶۲ جشن گرفته می‌شود. نخستین روزهای پیوند ایشان با نور سعادتی منحصربفرد روشنی می‌یابد. تولستوی بر این سعادت اینگونه مُهر تأیید می‌زند: «من تا سی و چهار سالگی بیخبر از اینکه می‌توان همزمان هم عشق ورزید و هم خوشبخت بود زیسته بودم.» در سال ۱۸۶۳ «قزاقها[12]» و سرانجام با امیدی فراوان «جنگ و صلح[13]» را (۶۹ ـ ۱۸۶۵) به چاپ می‌سپارد. پس از پذیرش صمیمی و بطئی کتاب از سوی منتقدین، این اثر که نویسنده‌اش در طول پنج سال به پختگی رسیده است، چنان شور و شوقی در میان عموم برمی‌انگیزد که سرسخت‌ترین داوران جرأت آن را ندارند تا پیرامون ارزش کتاب به بحث بپردازند.

8- Sophie Andréïvna Bers. *9- Lévine.* *10- Kitty.* *11- Anna Karénine.*
12- Les Cosaques. *13- Guerre et Paix.*

با این حال در همین دوره است که افتخارات تولستوی نشانه های اولیهٔ آن نگرانی را که او هرگز از آن رهایی نیافت آشکار می سازند: «من عشق می ورزیدم و در عین حال محبوب بودم، فرزندان خوبی داشتم، ملکی پهناور، شهرت و ثروت، سلامت و قدرت بدنی و روحی؛ من قادر بودم همچون دهقانان درو کنم و ده ساعت پیاپی و بدون خستگی کار کنم. اما ناگهان زندگیم متوقف شد... هیچ آرزویی نداشتم. حقیقت اینکه، زندگیم بی معنی شده بود، به پرتگاه رسیده بودم و می دیدم که در برابرم جز مرگ هیچ وجود ندارد. من، آن مرد تندرست و خوشبخت، احساس می‌کردم که دیگر به هیچوجه قادر به ادامهٔ زندگی نیستم.» تولستوی در ورای امور به پوچی و نیستی می رسد. تحت تأثیر این ضربه، جهان پیرامونش رنگ می بازد. هواپرستی و تعلق اش به شیرینی های زندگی ناگهان مایهٔ وحشت او می شوند. از این پس، یکایک یادداشتهای دفتر خاطرات خود را با این سه کلمه آغاز می‌کند: «ایکاش زندگی می‌کردم». وی می نویسد: «تمام سرنوشت من بدین سان ارزشمندتر و گرامی تر شد.» تولستوی، پیوسته در کشاکش با مفهوم زندگی، به ساده بودن، نزدیکی با مردم و کشف خدا از ورای تفسیرات رسمی کلیساهای گوناگون می اندیشد. رمان آینده اش، هر آنچه باشد، او بر آن است تا این اندیشه ها را در آن به دست دهد.

روز پنجم ژانویه ۱۸۷۲ در مرکز روسیه، در ایستگاه قطار «یاسنکی[۱۴] (استان تولا[۱۵])»، زن جوانی به نام «آنا استپانوونا[۱۶]» خود را به زیر چرخهای یک قطار باری می اندازد. تحقیقات دادستان سلطنتی بیدرنگ آشکار می دارد که زن بینوا از اینکه ملاکی بزرگ او را برای به دست آوردن معشوقه ای دیگر رها کرده دست به خودکشی زده است. همان روز توسط مقامات قضایی در کلبهٔ چوبی نگهبانان ایستگاه تشریحی

14- Iassenki. *15- Toula.* *16- Anna Stépanovna.*

از بدن زن به‌عمل می‌آید. در اتاق کوتاه و دود گرفته، جُدای نمایندهٔ پلیس و پزشک، فردی کوتاه قد و فربه، با ابروهای پرپشت و ریش انبوه حضور دارد که کسی غیر از کنت لئون تولستوی نیست. وی آمده است تا در مقام یک همسایه در این جریان حضور داشته باشد و در حالیکه در گوشه‌ای ایستاده، سخت به این پیکر زنانه و همچنان جذاب که به خون آغشته بر روی میز افتاده می‌نگرد. از چشمان جابجا شدهٔ مرده پیام هولناکی ضمیر تولستوی را روشن می‌سازد. پس بر آن می‌شود تا زندگی زن بخت برگشته را که در بند لذات جسمانی بوده و به گونه‌ای بی‌حد زشت و پیش پا افتاده به پایان رسیده در ذهن خود بازسازی کند. بی‌گمان تنها سرانجام آناکارنینا است که شباهتی را با این داستان تداعی می‌کند. چه، قهرمان کتاب مانند آنا استپانوونا درپی ناامیدی از عشق، خود را به زیر چرخهای قطار می‌اندازد. اینکه قدرت تخیّل تولستوی از این حادثه بی‌سابقه تأثیر گرفته انکارناپذیر است. وی مضطرب و نگران، با ذهنی بیدار به خانه بازمی‌گردد و در طی یک سال به این درام عاشقانه می‌اندیشد، بی‌آنکه بتواند آن را در کتابی به کار گیرد. درواقع، تولستوی در این زمان طرح دیگری در سر دارد. پس از موفقیت عظیم و شوق‌انگیز جنگ و صلح به رمان تاریخی دیگری می‌اندیشد که ماجرای آن در دوران سلطنت پطر کبیر رخ می‌دهد. اما اشباحی با لباسهای جدید و با اشکال «بایارهای[17]» دوران پطر کبیر درهم می‌آمیزند و در حالیکه او می‌کوشد شخصیتهای قرن هجدهم را بیافریند این معاصرین هستند که خود را آمادهٔ سخن گفتن و زیستن بر روی عرصه می‌کنند: آناکارنینا، لوین، کیتی و «اُبلونسکی[18]».

در جنگ و صلح جبری که مراحل تاریخ را رقم می‌زند چهره‌ای نظامی، ویرانگر و روشن داشت، حال آنکه در آناکارنینا این جبر جز جنون شهوت نیست. این جنون شهوت است که در مجلس رقص، در فضای آمرانهٔ

۱۷ــ *Boyard*: نجیب‌زادگان سابق روسیه و ترانسیلوانی.

18- Oblonsky.

هوی و هوس، به هیئت زن جوان «فریبندگی کم و بیش دوزخی» می‌بخشد؛ این جنون شهوت است که زن بینوا را وا می‌دارد دروغ بگوید، سرافکنده شود، با رسوایی مواجه گردد، از شوهر و فرزند خود جدا شود و سرانجام خود را به زیر چرخهای قطار بیندازد. تولستوی بر گرداگرد این تراژدی، همانند جنگ و صلح، سرگذشت آدمهای دیگری را نیز تدارک دیده است. همچنین وجود برخی درازگویی‌ها در توصیف محافل اشرافی سن‌پترزبورگ و بخصوص در گزارش زندگی لوین در ده، آنجا که با سخن راندن از نظام ارباب و رعیتی و آزادسازی دهقانان و یا رفتارهای روستاییان و تنبلی کارگران روزمزد و اشتباهات دادگاه صلح ناحیه از موضوع انحراف حاصل می‌شود، تأسف‌آور است. رویهمرفته تولستوی در آناکارنینا بیش از جنگ وصلح عقاید فلسفی وعناصر داستانی را کنارهم نهاده است. اکتفا به اینکه کتاب از بدعت و حقیقتی استثنایی برخوردار است کافی نیست. این سادگی استادانه را تولستوی، بنا بر گواهی دستنوشته‌های خط‌خورده‌اش، پس از کوششی دشوار به دست آورده است. او یادداشتهای پرآب وتاب زیادی را گردآورده، آنگاه آنها را با دقّت نظر فردی خبره در کنار هم می‌نهد. یک جملهٔ بیهوده یا تصویری بیش از حد نمایان برای به هراس افکندنش کافی است. تا آنجا که پس از ارسال نسخه به مطبعهٔ مسکو به آنجا تلگراف می‌زند تا جلوی چاپ کتاب را بگیرند و منتظر اصلاحات او باشند. به دور از هر نوع ادعای زیباشناختی، نثر او درورای گونه‌های متداول است. نثر او تازه و جوان است وپژمرده نمی‌شود. وانگهی، به معنای واقعی کلمه «الهام یافته» نیست. تولستوی به دور از هرگونه شائبهٔ خیالپرستی است. آدمهای او مانند قهرمانان «داستایفسکی[19]» در تبی مفرط نمی‌سوزند. داستانهایش نیز باز برخلاف داستانهای داستایفسکی، با پیشگویی‌های مشعشع همراه نیستند. به هنگام مطالعهٔ داستایفسکی صدای

19- Dostoïevsky.

نفسهای نویسنده که طعمهٔ هوسی سیری‌ناپذیر قرار گرفته به گوش می رسد، در صورتی که به وقت خواندن تولستوی صدای نفسهای منظم رهروی شنیده می‌شود که بی‌آنکه شتاب کند بر روی یک شاهراه و در زیر نور تند آفتاب نیمروز به پیش می رود. توصیفات داستایفسکی با خطی شکسته و توصیفات تولستوی با خطی خوانا به نگارش درمی‌آیند. در هیچ لحظه، کند و کاو او از مرز آنچه مستقیماً از سرنوشت آدمهایش قابل درک است فراتر نمی رود. قلمروِ تجربه و تفکر او با ما یکی است؛ با این تفاوت که وی با قدرت بیشتری از یک انسان معمولی قادر است خواستهای موجودات و امور را درک کند. تمام فصل آخر رمان، همچون شرح حال خود نگاشتهٔ نویسنده، ما را از آن بحران روحی که تولستوی در آن زمان درگیر آن است آگاه می سازد. برای لوین نیز، همچون تولستوی، فکر مرگ نوری غیرمنتظره بر قراردادهای اجتماعی می افکند. لوین بانگ برمی‌آورد: «من بی‌آنکه بدانم کیستم و بخاطر چه هدفی وجود دارم نمی‌توانم زندگی کنم.» او نیز، چونان تولستوی، به لحظات تایید و انکار می رسد، فلسفه می خواند و به خودکشی می اندیشد. و ناگهان با جملهٔ دهقانی که می‌گوید: «نه برای خود، که برای خدا باید زیست.» انکشاف بر او حاصل می شود. از این‌پس همه چیز در روح قهرمان داستان و نویسنده روشن می‌شود. لوین به رهایی می‌رسد و تولستوی نیز گمان می برد در همین مقام است.

او گمان می برد، اما چنین نیست. در حقیقت امر، پس از آنکه آناکارنینا با تاکید بر سعادت مذهبی به‌پایان می رسد تولستوی به سرگردانی می افتد. او خود از چشیدن لذت آرامش پیروزمندانه ای که به قهرمانش بخشیده محروم است. ستایشی که انتشار کتاب برمی انگیزد به جای آنکه رضایت خاطرش را فراهم سازد او را به خشم می آورد. وی می‌گوید: «هنر یعنی دروغ و من نمی‌توانم یک دروغ زیبا را دوست داشته باشم.» او که در آغاز مجذوب تعلیمات کلیسایی شده اینک درمی یابد که جزمهای

کلیسای ارتدوکس با تفکر انجیلی مناسبتی ندارد و بر آن می‌شود تا با تمام توان روحی خویش مذهبی شخصی برای خود بیافریند. دهم ژوئن ۱۸۸۸ با خفتانی کهنه، کفشهایی بندی و یک خورجین، خود را به سیمای دهقانان درمی‌آورد و در حالیکه خدمتکاری برای حمل لباسهای اضافی همراه دارد با پای پیاده راهی «اوپتینا - پوستین[۲۰]» می‌شود. راهبان با مشاهدهٔ سرووضع این دو زائر از ورود ایشان به نهارخوری مسافران جلوگیری کرده و آنان را به تالار فقرا راهنمایی می‌کنند. تولستوی از شادی درپوست خود نمی‌گنجد. سرانجام توفیق یافته است به سطح برادران خود تنزل کند و در محرومیت ایشان سهیم شود. معذالک دورهٔ این تجربه کوتاه است. صبح روز بعد، این خبر در انجمن برادری می‌پیچد که کنت تولستوی شهیر در میان میهمانانی است که پذیرایی چندان شایانی از آنها به عمل نمی‌آید. جوش و خروش راهبان، نجواهای مؤدبانه، و تعظیم و تکریمهای بلند آغاز می‌شود. شب هنگام، لئون تولستوی درپیراهنی از اطلس، چکمه هایی نرم و راحت وَ با ریشی حنایی رنگ که بدقت شانه شده بر سر میز مقامات عالی کلیسا ظاهر می‌شود. او از طریق راه‌آهن به یاسنایا - پولیانا بازخواهد گشت.

تولستوی دیگر نمی‌تواند بیش از این خود را بفریبد. پیشتر، کسوت دهقانان را گزیده است، حال باید مرام ایشان را نیزپیشه کند. در «چه باید کرد؟[۲۱]» می‌نویسد: «اساس رنج و بدبختی مالکیت است. مالکیت جز وسیلهٔ بهره‌وری از کار دیگران نیست. باید ازغرور دست شست و با دستان خود کار کرد. باید از لذایذی چون الکل و دخانیات که به حماقت، و گوشتخواری و شکار و جنگ و جدل که به مرگ می انجامد برحذر بود...» پس گیاهخوار می‌شود و از رها کردن ثروتش سخن می‌راند. سوفی آندره ایونا آشکارا از همراهی با این نظر همسر خود سر بازمی‌زند و در برابر

20- *Optina-Poustine.* 21- *Que devons-nous Faire?*

مردی که نسبت به ارزشهای مادی بی‌تفاوت شده به دفاعی بی‌امان از میراث فرزندان خود می‌پردازد. بین دو همسر کشمکش‌های تلخ خانوادگی که پیوسته شدیدتر و دردناکتر می‌شود درمی‌گیرد. هر یک از ایشان در دفتر خاطرات خود از طرف مقابل گله می‌کند. حتی آشتی‌های‌شان نیز نگران کننده می‌شود. لئون تولستوی سر آن دارد تا این نفس متمرّد و «موحش» را که گهگاه او را به همسرش نزدیک می‌کند از خود دور سازد. خود را بخاطر امیال جنسی که در نفس‌اش لانه دارند همچون برای «گناهی کبیره» سرزنش می‌کند. با نگارش «سونات کرویتسر[22]» دعوی آن دارد که تا حد امکان افراد بیشتری را به سوی زناشویی پرهیزگارانه سوق دهد. اما، همچون گذشته، خود خلاف آنچه می اندیشد عمل می‌کند و در حالیکه خویشتن‌داری در زناشویی را به پیروانش موعظه می‌کند سوفی آندره ایونا سیزدهمین فرزند خود را به دنیا می‌آورد. بزودی فکری مهیج تولستوی را وسوسه می‌کند: باید از این خانهٔ مجلل و راحت، این زن که با رشته‌های الفت و تمایلات نفسانی او را در بند کرده، این خانوادهٔ شلوغ که چهرهٔ هر فرزند، گناهِ شبی را به خاطرش می‌آورد گریخت و بدور از یاسنایا - پولیانا زندگی ای درخور نظریهٔ تسلیم و رضا اختیار کرد. با این حال، تولستوی پیش از حرکت به نحو احسن به تنظیم منافع مادی نزدیکان خود می‌پردازد. در سال ۱۸۹۱، مستغلات قیمت‌گذاری شده و میان همسر و فرزندان تقسیم می‌شود. در مورد آثار ادبی‌اش، تولستوی به یک سازش بسنده می‌کند. بدین قرار که حق تألیف کتابهای پیش از سال ۱۸۸۱ ازآن همسرش می‌شود و مابقی یکجا به مالکیت عمومی درمی‌آید. پس از تقسیم دارایی منقول و غیرمنقول مشکلاتی دیگر پدیدار می‌شود. هنوز دستنوشته‌های متعدد و بویژه دفتر خاطرات که نباید تا پیش از مرگ تولستوی به‌چاپ برسد باقی مانده‌اند. حفظ و نگهداری این آثار با کیست؟ بر سر دفتر خاطرات

22- *La Sonate à kreutzer.*

نبردی بی امان میان کنتس و «چرتکوف[۲۳]»، دوست و هوادار استاد پیر درمی‌گیرد. اقدام به حیله و تزویر و درپی آن دشنام و استغاثه و عجز و لابه صدچندان می‌شود. تولستوی در میان دو جنگ اعلام شده به نوشتن ادامه می‌دهد و درپی هم «مرگ ایوان ایلیچ[۲۴]»(۱۸۸۶)، «سونات کرویتسر» (۱۸۸۹)، «ارباب و نوکر[۲۵]» (۱۸۹۵) و سرانجام «رستاخیز[۲۶]» (۱۸۹۹) را به‌چاپ می‌رساند.

در سال ۱۹۰۱، «شورای عالی کلیساهای روسیه[۲۷]» با اشاره به بخشی از متن کتاب که در مخالفت با کلیسای ارتدوکس است تکفیر مؤلف را اعلام می‌کند. تولستوی می‌گوید: «راست است، من در اعتقادات شورای عالی سهیم نیستم، اما به خداوند که برای من روح، عشق و مبنای همه چیز است ایمان دارم.» این پاسخ مغرورانه موجی از شور و شوق در روسیه به‌پا می‌کند: هیئتهای ستایشگران، تظاهرات دانشجویان در معابر عمومی، ارسال تلگرام، تقدیم دسته گل و بحث و جدل درپی می‌آیند. تولستوی در ۷۷ سالگی به نمایندهٔ بی‌چون و چرای جوانان روشنفکر روسیه بدل می‌شود و سال به سال بر شمار هوادارانش افزوده می‌گردد. از روسیه و خارج، سیل کاروانهای مریدان به قصد زیارت به یاسنایا ـ پولیانا، پناهگاه پیر دانا با نگاه پولادین و حواری عدم خشونت، سرازیر می‌شود. هزاران ناشناس به زندگی او راه یافته، از وی درخواست یاری می‌کنند. می‌خواهند که عکس و یادگاری به آنها بدهد یا کلامی دلگرم کننده ادا کند. به مناسبت هشتادمین سال زندگی تولستوی فیلمسازی سیمای او را برای آیندگان به تصویر می‌کشد. همان شب، خسته از آوازها و گفتگوها و رفت و آمدهای مدعوین، استاد نزد دخترش چنین اعتراف می‌کند: «میل وحشتناکی به گریز دارم.» نیمه‌های شب ۲۸ اکتبر ۱۹۱۰ از خواب

23- *Tchertkov.* 24- *La Mort d'Ivan Illitch.* 25- *Maître et Serviteur.*
26- *Résurrection.* 27- *Saint-Synode.*

برمی‌خیزد و پس از پوشیدن لباس و بستن توشهٔ سفر، پزشک مخصوص خود را بیدار می‌کند و به سورچی دستور می‌دهد که کالسکه را برای بردن آندو به ایستگاه راه‌آهن آماده سازد. دیگر تصمیم‌اش را گرفته است: «روحم با تمام قوا برای آنکه بتواند با وجدانم در سازش باشد، و یا اگر این محال است، برای گریز از عدم توافق دردآوری که میان زندگی روزمره و ایمانم وجود دارد، در آرزوی آسایش و خلوت است...» پس از اقامتی کوتاه نزد خواهر خود در «شاماردینو[28]» که آنجا دور از همه در کسوت راهبگان روزگار می‌گذراند، پیرمرد رهسپار «نوووچرکاسک[29]» می‌شود. ولی در بین راه دچار سرماخوردگی شده، از پا می‌افتد و بناچار در ایستگاه «آستاپوو[30]» پیاده می‌شود. با آنکه ناشناس سفر می‌کند اما بسرعت هویتش کشف می‌شود و رئیس ایستگاه آپارتمانش را در اختیار او می‌گذارد. در حالیکه تولستوی در بستر خود از تب می‌سوزد نشریات سراسر جهان سرگرم انتشار فرار او هستند. همسر، دختران و پسران، هوادارانش به رهبری چرتکوف، خبرنگاران، کشیشان و افراد کنجکاو، دست‌اندرکاران سینما و سرانجام ژاندارمها به شتاب به سوی ایستگاه هجوم می‌آورند. او می‌خواست از مردم و افتخار بگریزد و اینک این دو او را می‌یافتند. شب چهارم نوامبر نجواکنان می‌گوید: «دهقانان، دهقانان چگونه می‌میرند؟» و دو روز بعد با صدایی که بدشواری شنیده می‌شود می‌گوید: «همیشه من... همیشه این تظاهرات... دیگر بس است... تمام شد...» و روز بعد، هفتم نوامبر ۱۹۱۰ مقارن ساعت شش و پنج دقیقه نگاهش از این تشویش ملال‌آور برگرفته می‌شود. سکوتی عظیم بر همگان چیره می‌شود و لئون تولستوی به ابدیت می‌پیوندد.

تولستوی نیز همانند «گوگول[31]» اساساً به پاس آثار خویش است که تاکنون به زیستن در میان ما ادامه داده است؛ همان آثاری که خود در

28- Chamardino. 29- Novotcherkassk. 30- Astapovo. 31- Gogol.

واپسین ایام عمرش آنها را رد می‌کرد. این رمانهای او است که وی را آماج ستایش نسلهای آینده قرار می‌دهند، حال آنکه خود خشمگینانه از آنها روی برمی‌تافت. وَ نوشته های فلسفی اش که آن اندازه از آنها به خود می بالید اینک به دست فراموشی سپرده شده اند. تا زمانی که تولستوی به وصف جهان پیرامون می‌پردازد احساسات شگرف و فراگیرش این فرصت را در اختیار او می نهد که نهانی‌ترین اسرار زندگی را ثبت کند. اما به مجرد اینکه از زمین جدا می‌شود تا حوزه های ماوراءالطبیعی را به میان آورد ابزار احاطه بر مسایل را از دست می دهد، فصاحت اش حجیم می‌شود و با لحنی مطنطن مطالبی پیش پا افتاده را طرح می‌کند که چنانچه دیگران از آن دم زده بودند وی خود نخستین کسی بود که آنان را به ریشخند می‌گرفت. نظریهٔ عدم خشونت و لغو مالکیت وی به تفوق حکومت بر فرد ختم می شود که خود از پذیرش آن امتناع داشت. نفرت تولستوی از نفس انسان، نسبت به عشق او به انسان با همهٔ ضعف هایش در تضاد است. و در نهایت، تحقیر آثار هنری نزد نویسنده‌ای که ادعا می‌کند به معنویات در حوزهٔ مادیات امکان توسعه بخشیده است نمی‌تواند به آسانی پذیرفته شود. آیا او عزم آن ندارد «بتهوون[۳۲]» را «اغواگری هواپرست» که «سمفونی شماره ۹ [۳۳]» او بین آدمها تفرقه می افکند»، «شکسپیر[۳۴]» را «هیچ مگر یک هنرمند» که چون نقاش خصایل است پس «هیچکاره» است و «پوشکین[۳۵]» را «شاعری که برگهای اشعارش بیشتر به درد پیچیدن سیگار مردم می خورد» اعلام کند؟ در واقع این پیشگوی غضبناک، از ناکامی خود در ایجاد توافق میان زندگانی و افکارش در رنج است. او می خواهد مرتاض باشد اما طبعی مغرور و خودخواه خویشتن‌داری را بر او منع می‌کند. می خواهد طعم فقر را بچشد، اما جسارت آن ندارد که خانوادهٔ خود را محروم کند و حتی هنگامی که در اندیشهٔ خویش از دستیابی به ثروت

32- Beethoven. 33- La IX Symphonie. 34- Shakespeare. 35- Pouchkine.

چشم می‌پوشد در سایهٔ حمایت خویشانش همچنان در رفاه به سر می‌برد. او می‌خواهد یاسنایا- پولیانا به برهوتی بدل گردد ولی هرچه بیشتر لزوم تنهایی را موعظه می‌کند جمعیت ستایشگرانش بیشتر گرد او حلقه می‌زنند. می‌خواهد تکفیر شود ولی هنگامی که کلیسا محکوم‌اش می‌کند افتخاراتش افزون می‌شود و تا مرزهای جهان متمدن گسترش می‌یابد. او می‌خواهد محاکمه شود و مانند بسیاری از هوادارانش تبعید گردد ولی تزار از اینکه او را مسئول نافرمانیهایی بداند که با کتابهایش تلقین کرده سر باز می‌زند. بدین سان، شکنجه‌های جسمی، فقر، بیعدالتی، زندان و حبس و تمام آنچه را که داستایفسکی بی‌آنکه طلب کند تحمل کرده است تولستوی بر آن است تا بیهوده و صرفاً برای اینکه خود را آشکارا به شهیدی بدل سازد به دست آورد. اگر درام زندگی برخی از گناهکاران هرگز به مجازات نرسیدن است، مکافات تولستوی شکست او در فرار از آن سعادت مادی‌ای است که خود زشت‌اش می‌شمارد. او به عبث فریاد برمی‌آورد و مشت به دیوار می‌کوبد، حال آنکه سلول‌اش گرم و نرم است، تغذیه‌اش خوب است و نگهبانانش دستور دارند که با این ارباب مؤدبانه رفتار کنند. برغم ادعاهای فراوان و بی‌ثباتی اعمالش، تولستوی در مقام بلند و رفیعی جای دارد. این مقام بلند نه از حیث نظریه‌ای که از خود به جا گذارده، بلکه بخاطر رنجهایی که در به‌عمل درآوردن آن پذیرا شده، نه به جهت پیش‌بینی‌هایش پیرامون جهان آینده، بلکه به سبب توصیفاتش از جهان معاصر و سرانجام نه به لحاظ کششهایش به‌سوی آسمان، بلکه بخاطر شناخت وی از جهان خاکی است.

«هانری تروبا[۳۶]»

36- Henri Troyat.



۱

زمستان یکی از سالهای ۷۰ و فردای عید «نیکلای مقدس[1]» بود. جشنی در کلیسای بخش برگزار شده بود و بازرگان معتبری مانند «واسیلی آندره ایچ برخونوف[2]»، عضو اتحادیهٔ دوّم، نمی‌توانست در آن حضور نداشته باشد. می‌بایست به کلیسا می‌رفت، چون مسئول آنجا بود و لازم بود در خانهٔ خود ضیافتی بدهد و از دوستان و خویشان پذیرایی کند. اما دیگر آخرین میهمانان نیز رفته بودند و واسیلی آندره‌ایچ دردَم آماده می‌شد تا برای خرید چوبهای جنگل کوچکی که از مدتها پیش چانهٔ آن را زده بود به نزد همسایهٔ ملاّک خود برود. واسیلی آندره‌ایچ در عزیمت شتاب داشت تا مبادا خریداران شهری فرصت کنند پیش از او این معامله پرسود را به انجام رسانند. مالک جوان برای جنگل خود ده هزار روبل طلب می‌کرد، صرفاً از آن جهت که واسیلی آندره‌ایچ تنها هفت هزار روبل به او پیشنهاد کرده بود. و درواقع

1- Saint Nicolas.

۲- *Vassili Andréitch Brékounov.*: تلفظ روسی

امر، هفت هزار روبل جز یک سوم ارزش واقعی چوبها نبود. واسیلی آندره‌ایچ درنظر داشت با چانه زدن باز هم تخفیف بگیرد، چرا که جنگل در ناحیهٔ او بود و از مدتها پیش، بازرگانان همگی براساس توافقی ضمنی متعهد شده بودند که قیمتها را در ناحیهٔ خود بالا نبرند؛ ولی واسیلی آندره‌ایچ که بو برده بود چوب‌فروشان دولت قصد دارند برای خرید جنگل «گوریاچکینسکی[3]» وارد معامله شوند تصمیم گرفته بود بیدرنگ راه بیفتد و کار را با مالک یکسره کند. به همین جهت، همینکه جشن تمام شد، هفت‌صد روبل از صندوق بیرون کشید و روی دوهزار و سیصد روبل پول کلیسا که نزدش بود گذاشت تا سه هزار شود و پس از اینکه پولها را بدقت شمرد و در کیف پول خود گذاشت آمادهٔ رفتن شد.

«کارگر نیکیتا[4]»، تنها آدم واسیلی آندره‌ایچ که آنروز مست نبود، دوید تا اسب را به سورتمه ببندد. نیکیتا مست نبود، هرچند که میخواره بود، چرا که حالا و از آخرین روزی که در آن خوردن گوشت آزاد است و طی آن او حتی لباسها وچکمه‌های چرمی اش را فروخته و مشروب خورده بود قول داده بود که دیگر لب به آن نزند و بیش از یک ماه بود که بر سر قول خود ایستاده بود و حتی حالا، علیرغم وسوسهٔ ودکایی که همه‌جا طی دو روز اول عید خورده شده بود همچنان لب تر نمی‌کرد.

نیکیتا دهقانی پنجاه ساله و از ده مجاور بود، ولی خود مالک نبود و آنطور که معروف بود بخش زیادی از عمرش را نه در خانهٔ خود، که پیش این و آن به سر آورده بود. او را بخاطر عشق

3- Goriatchkinsky. 4-Nikita.

به کار و نیرو و مهارتی که از خود نشان می داد و بویژه به سبب خلق وخوی خوب و ملایم اش همه جا تحسین می‌کردند؛ در عین حال جایی بند نمی شد، چرا که سالی دو بار مست می‌کرد و نه تنها هرچه در بساط داشت می فروخت و مشروب می خورد بلکه خشن و پرخاشجو هم می شد. واسیلی آندره‌ایچ هم بارها او را بیرون کرده بود، اما همیشه باز به کارش می‌گرفت و شرافت و عشق او به حیوانات را تحسین می‌کرد. بخصوص آنکه نیکیتا برایش خرج برنمی داشت. واسیلی آندره‌ایچ هشتاد روبلی را که به نیکیتا بدهکار بود پرداخت نمی‌کرد، بلکه فقط چهل روبل آن را بی آنکه بشمارد و به صورت پول خرد و آن هم اغلب نه بطور نقد، بلکه درعوض کالاهای مغازه با قیمتی بالا به او می داد.

«مارفا[5]»، زن نیکیتا، سابقاً زیبا بود؛ او زنی بود پرکار که خانه را به کمک پسر نوجوان و دو دختر خود اداره می‌کرد. مارفا از نیکیتا انتظار خانه نشستن نداشت. اولاً به خاطر آنکه خودش از بیست سال قبل با یک بشکه‌ساز، دهقانی از دهی دیگر، زندگی می‌کرد و دیگر اینکه، هرچند هر وقت شوهرش سرحال بود مثل موم توی دستش بود، اما زمانی که مست می‌کرد مارفا از او همچون آتش وحشت داشت. یکبار که نیکیتا در خانه مانده و مشروب خورده بود، گویی برای جبران همهٔ اطاعتی که در وقت سرحالی نشان داده بود، صندوق زنش را شکست وپس از برداشتن گرانبهاترین لباسهای او، تمام پیراهن ها و سارافون هایش را با تبری که به دستش افتاده بود روی یک کندهٔ چوب قطعه قطعه کرد.

هرچه که نیکیتا به دست می‌آورد به زنش می‌سپرد و خود با این کار مخالفتی نداشت. حالا هم همینطور بود.

دو روز پیش از عید مارفا نزد واسیلی آندره‌ایچ آمد و از او آرد سفید، چای، شکر و نیم لیتر شراب گرفت که رو یهم سه روبل شد. پنج روبل چیزهای دیگر هم گرفت که بخاطر آن طوری تشکر کرد که گویی لطف خاصّی در حقش شده باشد، حال آنکه واسیلی آندره‌ایچ بواسطهٔ کم‌فروشی بیحد بیست روبلی هم به او بدهکار می‌شد.

واسیلی آندره‌ایچ به نیکیتا می‌گفت:

«مگر ما تا به حال معامله‌ای هم با هم داشتیم؟ هرچه لازم داری خودت برمی‌داری. روزی‌ات را هم درمی‌آوری. اینجا مثل جاهای دیگر نیست که اول منتظر تسویه‌حساب باشی و بعد هم جریمه‌ها سر برسند؛ ما شرافتی کار می‌کنیم. تو به من خدمت می‌کنی و منم تورو بیرون نمی‌کنم. تو محتاجی، من دستتو می‌گیرم.» با این حرفها، که تا آن حد لحن‌شان قانع کننده بود، واسیلی آندره‌ایچ قلباً متقاعد می‌شد که نسبت به نیکیتا رحم و مروّت به‌خرج می‌دهد. و بدین‌سان همهٔ کسانی که به‌پول او وابسته‌اند، و همین نیکیتا مثلاً، او را بر این باور می‌داشتند که وی نه تنها آنها را سر کیسه نکرده بلکه از ایشان دستگیری هم می‌کند.

نیکیتا که خوب می‌دانست واسیلی آندره‌ایچ او را گول می‌زند از آنجا که در عین حال حدس می‌زد کوشش در برقراری حساب و کتاب با او فایده‌ای ندارد پاسخ می‌داد:

«بله، متوجهم واسیلی آندره‌ایچ، بنظرم که دارم خدمت می‌کنم. من طوری جان می‌کنم که انگار دارم برای پدرم کار

می‌کنم. خیلی خوب متوجهم.» باید زندگی‌اش را می‌کرد و تا وقتی که جای دیگری نداشت هرچه به او می دادند قبول می‌کرد. اینک، پس از اخذ دستور ارباب مبنی بر بستن اسب، نیکیتا مثل همیشه شاد و خرسند، با قدمهای مطمئن و سبکش، با اطواری غازمانند به درشکه‌خانه رفت. با چماقی دهنهٔ سنگین را از روی میخ برداشت و سپس با به‌صدا درآوردن زنگوله‌های ترمز به طرف اصطبل در بسته‌ای که اسب مورد نظر واسیلی آندره‌ایچ در آن قرار داشت رفت.

اسب نریان میانه اندام و کهر تیره‌ای که در اصطبل تنها بود و کفلی نسبتاً خمیده داشت با شیههٔ خفیف خود به علامت سلام از نیکیتا استقبال کرد. نیکیتا درپاسخ گفت:

«چیه؟ خسته شدی؟ خسته شدی زبان بسته؟»

با اسب درست مانند موجوداتی که قادرند حرفهای آدم را بفهمند سخن می‌گفت:

«بله، بله، هنوز وقت داری، بیا اول آب بخور.»

پس از اینکه با دامن لباسش پشت چرب حیوان را که در وسط چون شیاری پوشیده از گرد و غبار بود پاک کرد دهنه را روی سر جوان و خوش ترکیب اسب گذاشت، یال و دو گوش اسب را از آن خارج کرد و بازها کردن بند افسار، حیوان را برای آشامیدن آب بیرون برد.

«موخورتی[۶]» که با احتیاط از زیر سقف کوتاه اصطبل خارج می‌شد لگد زد و وانمود کرد که می‌خواهد با سُم پایش به

نیکیتا که همراه او به سوی چاه می دوید ضربه بزند. نیکیتا طرز لگدهای پای موخورتی را می شناخت که بی‌آنکه به او برسند تنها برای تماس با پوستین کوچک چرکین‌اش پرتاب می شدند و اتفاقاً از این عادت اسب خوشش می آمد.

«خودتو لوس کن! خودتو لوس کن، شیطون کوچولو!»

اسب پس از آشامیدن آب خنک نفسی کشید و لبهای قوی نمناکش را تکان داد؛ از سبیلهایش قطرات شفافی به درون آبشخور می چکیدند. حیوان مثل مرده بیحرکت شد، به فکر فرو رفت و سپس با صدای بلند خرناسه کشید.

نیکیتا سراپا جدی، همانطور که رفتار خود را برای موخورتی توضیح می داد، دهنهٔ اسب شنگول و جوان را که جفتک می پراند و در سرتاسر حیاط سروصدا راه می انداخت کشید و دوباره به انباری شتافت.

«دیگر نمی خوری؟ باشد، بعداً هوس نکنی ها!»

جز یک نفر غریبه، شوهر زن آشپز که برای عید آمده بود، کارگری در خانه نبود. نیکیتا به او گفت:

«عزیز جان! برو بپرس کدام سورتمه را دستور می دهد ببندم؛ بزرگه یا کوچیکه؟»

شوهر آشپز به خانه که روی پی بلندی ساخته شده و بام آن با شیروانی پوشیده شده بود رفت و با این جواب که سورتمهٔ کوچک را ببندد برگشت. نیکیتا در این بین گردنی اسب را گذاشته و یراق میخکوب را بسته بود و در حالیکه با یک دست طوقهٔ پُر نقش و نگار را می‌گرفت و با دست دیگر اسب را راه می برد به دو سورتمه‌ای که در طویله بودند نزدیک شد.

«پس کوچیکه، ها؟ کوچیکه.»

نیکیتا اسب با هوش را که مدام وانمود می‌کرد می‌خواهد گاز بگیرد وارد مالبندها کرد و با کمک شوهر آشپز سرگرم بستن آن به سورتمه شد.

هنگامی که کم و بیش همه چیز آماده شد و جز بستن افسارها کاری نمانده بود، نیکیتا شوهر آشپز را به اصطبل فرستاد تا از آنجا کاه و از انباری رو‌انداز بیاورد.

نیکیتا در حالیکه کاه چاودار تازه خرد شده را که شوهر آشپز آورده بود در سورتمه جا می‌داد گفت:

«حالا دیگر درست شد. هِی، هِی، اونطور رَم نکن.»

رو‌انداز را زیر کاه که همهٔ اطراف صندلی سورچی را می‌پوشاند فرو برد و گفت:

«حالا آن لیفهٔ کنف را بده؛ پخش‌اش می‌کنیم و بعد رویش رو‌انداز می‌اندازیم. آها، حالا می‌شود راحت نشست.»

و ضمن اینکه هرچه را که انجام می‌داد به زبان می‌آورد به شوهر آشپز گفت:

«خب، ممنونم، دیگر تمام شد عزیز جان! دو نفری هر کاری زودتر تمام می‌شه.»

و در حالیکه افسارهای چرمی را که از انتها در یک حلقه جمع می‌شدند در دستهایش گرفت بنرمی روی لبهٔ سورتمه نشست، دستی روی اسب که بی‌تاب رفتن بود کشید و او را از روی تخته تپاله‌های یخزده به طرف دروازه راند.

پشت سرش صدای ظریف پسرک هفت ساله‌ای، ملبس به یک پوستین سیاه، با چکمه‌های نمدی سفید نو و با کلاهی گرم بر

سر که دوان دوان از ایوان خانه به حیاط می‌آمد بلند شد.

«عمو نیکیتا، عمو جون، آهای عمو جون!»

پسرک که حین دویدن دکمه های پوستین اش را می بست خواهش کرد:

«منو سوار کن.»

«ده یالا، بدو کبوتر!»

نیکیتا حیوان را از حرکت بازداشت و در حالیکه سیمایش از شادی می درخشید پسر لاغر و رنگ پریدهٔ ارباب را سوار سورتمه کرد و وارد خیابان شد.

ساعت، سهٔ بعد از ظهر بود. یخبندان بود، تقریباً ده درجه زیر صفر و هوا گرفته وپر باد بود. نیمی از آسمان را ابری تیره و کم ارتفاع پوشانده بود. در حیاط همه چیز آرام بود، ولی در خیابان باد بیشتر خودنمایی می‌کرد؛ برف که از بام انباری مجاورپارو شده بود در کنجی، نزدیک حمام‌ها چرخ می خورد. نیکیتا تازه از دروازه خارج شده و اسب را به طرف در ورودی خانه چرخانده بود که واسیلی آندره‌ایچ با سیگاری در گوشهٔ دهان، در میان پوستینی از پوست گوسفند با دکمه های بسته، که ازپایین محکم با کمربند بسته شده بود و با چکمه هایی نمدی که با چرم حاشیه‌دوزی شده بودند از خانه خارج شد و از روی پلکان بلند ایوان که برف ته کفشها آنجا مانده و زیرپاهایش غرچ و غرچ می‌کرد گذشت و ایستاد. دود باقی ماندهٔ سیگار را به سینه فرو برد، ته سیگار را زیر پا انداخت، از روی آن گذشت و ضمن آنکه از گوشهٔ چشم به اسب که نزدیک می شد نگاه می‌کرد دودسیگاررا میان سبیل هایش ول کرد و از دو پهلوی صورت تازه تراشیده و شاداب، اما

سبیل دارش، گوشه های یقهٔ پوستین اش را مرتب کرد و خز آن را به نحوی که از نم بازدم اش تر نشود به سمت داخل تازد. او پس از دیدن پسرک در سورتمه گفت: «ببینید، چه حقه بازی است؟ هیچی نشده جا گرفته.»

واسیلی آندره ایچ بواسطهٔ شرابی که همراه میهمانان خورده بود سرش گرم بود و به همین جهت بیش از عادت مرسوم از هرآنچه که به او تعلق داشت یا که خود انجام می داد خرسند بود. دیدن پسرش که در خیال خود همیشه او را «وارث» می نامید اینک رضایت خاطر جانانه ای به او می بخشید. واسیلی آندره ایچ چشمک زنان، با نشان دادن دندان های دراز خود، به او می نگریست.

زن رنگ پریده و نحیف واسیلی آندره ایچ که آبستن بود با سر و شانه های پوشیده در شال پشمی وچهره ای که از آن جز دو چشم دیده نمی شد پشت سر او، روی پلکان ایوان ظاهر شد و در حالیکه محجوبانه از پشت در بیرون می آمد گفت:

«راستی، نیکیتا را حتماً با خودت ببر.»

واسیلی آندره ایچ به این گفته که آشکارا برایش ناگوار بود پاسخی نداد؛ صورتش تیره شد و تف کرد.

همسرش با همان صدای نالان ادامه داد:

«داری پول همرات می بری. مبادا هوا خراب شود، خدایا!»

واسیلی آندره ایچ با همان حرکت ساختگی که هر روزه هنگام گفتگو با مشتریان و فروشندگان به لبهای خود می داد با دقتی بی نظیر و با تلفّظ هر هجا گفت:

«یعنی چه! مگر اینکه جاده را خوب نشناسم تا راهنما لازم باشد!»

همسرش که طرف دیگر بدن خود را می‌پوشاند تکرار کرد:

«حتماً همراه ببرش، محض رضای خدا ببرش!»

«تو هم که خشکت زده نیکیتا، آخر کجا هستی؟»

و نیکیتا با خوشحالی گفت:

«عجب! واسیلی آندره‌ایچ، من که حاضرم.»

و خطاب به زن ارباب افزود:

«تا من نیستم شما فقط علوفهٔ اسبها را بدهید.

— رسیدگی می‌کنم، «نیکی توشکا[7]»، به «سیمیون[8]» دستورش را می دهم.»

نیکیتا همانطور که انتظار می‌کشید گفت:

«خب دیگر، راه می افتیم واسیلی آندره‌ایچ یا نه؟

— بله مسلماً، محض خاطر پیرزن هم که شده می رویم. فقط برو یک لباس گرمتر بپوش.»

واسیلی آندره‌ایچ که دوباره لبخند می‌زد نگاهی به پوستین نیکیتا که زیر بازوهایش ازپشت پاره شده بود وپایین آن ریش ریش و کثیف بود انداخت.

نیکیتا رو به شوهر آشپز داد زد:

«هی عزیز جان! اسب را بگیر!»

پسرک دستهای کوچک گلگون و یخزده‌اش را از جیب درآورد و پس از بدست گرفتن افسارهای چرمی سرد گفت:

«نه، خودم تنهایی، خودم تنهایی!»
واسیلی آندره‌ایچ که دندانهایش خودنمایی می‌کردند فریاد زد:
«حالا نمی‌خواد ادای دیپلمات‌ها را دربیاوری، عجله کن!»
نیکیتا گفت:
«فقط یک لحظه، ارباب واسیلی آندره‌ایچ.»
و تند تند، در حالیکه تخت نمدی و وصله شدهٔ چکمه هایش جلب توجه می‌کرد در حیاط به طرف «ایسبا●»ی خدمتکاران دوید.
نیکیتا پس از ورود به ایسبا و برداشتن کمربند از روی میخ گفت:
«آرینوشکا[9]»، لباس مرا از روی بخاری بده، من همراه ارباب می‌روم!»
زن کارگر که پس از شام سیر خوابیده بود و اینک سماور را برای شوهرش راه می‌انداخت با روی خوش نیکیتا را پذیرفت و با استفاده از عجلهٔ او جا به جا شد، خفتان مستعمل ماهوتی را که روی بخاری خشک می‌شد برداشت و تند و فرز به تکان دادن و باز کردن آن پرداخت.
نیکیتا که هر وقت با کسی تنها روبرو می‌شد حرف مؤدبانه و دوستانه‌ای برای گفتن داشت به زن آشپز گفت:
«حالا... حالا برای اینکه بروی با آقا بالا سرت گردش کنی زیاد وقت داری.»

● Isba: خانه‌های اقوام شمال اروپا و آسیا از چوب صنوبر.
9- Arinouchka.

در حالیکه شکم خالی خود را تو می داد، کمربند را که بخاطر استفادهٔ مکرّر به دور خود لوله شده بود با تمام قوا بست و روی پوستین محکم کرد. نیکیتا، نه خطاب به زن آشپز، بلکه رو به کمربند که دو سر آن را به طرف بالا تنهٔ خود برمی‌گرداند گفت:

«اینطوری دیگر باز نمی شوی!»

سپس برای اینکه بازوهایش آزاد باشند شانه هایش را بالا و پایین انداخت، پشتش را گرد کرد تا دستانش راحت باشند، چند ضربه‌ای به زیر بغل زد و دستکشهای چرمی خود را از روی رَف برداشت.

«خب دیگر، درست شد!»

زن آشپز گفت:

— «استپانیچ[10]» تو باید جوراب بپوشی. وضع چکمه هایت خراب است.»

نیکیتا، مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد ایستاد و گفت:

«بله، باید... اما همینطور خوب است. جای چندان دوری نمی رویم!»

و به طرف حیاط دوید. زن ارباب همینکه نیکیتا به سورتمه نزدیک شد گفت:

«نیکی بوشکا، اینطوری سردت نمی شه؟»

و نیکیتا که برای پوشاندن پاهایش کاه را در جلوی سورتمه مرتب می‌کرد و شلاق بی مصرف را با وجود چنان اسب نجیبی در کاه جا می داد درپاسخ گفت:

10- *Stépanitch.*

«سَرد چرا؟ هوا ملایم است.»

واسیلی آندره‌ایچ پیشاپیش در سورتمه نشسته و با پشت اش که دو پوستین را بر روی خود داشت کم و بیش تمام صندلی عقب سورتمه را که زیر بارِ وَزنش فرو رفته بود اشغال می‌کرد. او افسارها را بدست گرفت و دستی بر روی اسب کشید. نیکیتا روی سورتمه که دیگر راه افتاده بود پرید، جلوی آن در سمت چپ جا گرفت و یک پای خود را از سورتمه آویزان کرد.

۲

اسب نریان نجیب با صدای غژ وغژ آرام تیغه ها سورتمه را به حرکت درآورد و با قدمهای چالاک خود روی جادهٔ یخزده و تو سری خوردهٔ دهکده به راه افتاد.

واسیلی آندره‌ایچ که آشکارا از مشاهدهٔ وارث خود که پشت سرش روی تیغه های سورتمه ایستاده بود لذت می برد فریاد زد:

«تو کجا قایم شده بودی؟ نیکیتا این شلاق را بده من تا نشانش بدهم. بدو پیش مادرت توله سگ!»

پسرک روی زمین پرید و موخورتی قدمهایش را دراز کرد و یورتمه رفت.

«کِرستی[1]»، جایی که مسکن واسیلی آندره‌ایچ در آن قرار داشت، رویهم شش عمارت را دربر می‌گرفت. همینکه ایشان از کنار آخرین منزل، یعنی کلبهٔ آهنگر گذشتند، دریافتند که باد

1- Kresty.

خیلی شدیدتر از آن است که می‌پنداشتند. جاده کم و بیش دیده نمی‌شد. اثر تیغه‌های سورتمه درجا با برف پُر شد و اگر سطح جاده از زمینهای اطراف بلندتر نبود امکان تشخیص آن وجود نداشت. برف در سراسر دشت چرخ می‌خورد و خطی که آسمان را به زمین می‌پیوست ناپیدا بود. جنگل «تلیاتین[۲]» که معمولاً قابل رویت بود اینک مگر بدشواری و آنهم تیره رنگ و از میان غبار برف دیده نمی‌شد. باد از جناح چپ می‌وزید و مدام با سرسختی یال موخورتی را در همان جهت به روی گردن عضلانی او برمی‌گرداند و دم بافتهٔ او را که با گرهی ساده بسته شده بود بلند می‌کرد. یقهٔ بلند نیکیتا هم که در جهت باد نشسته بود به صورت و بینی اش می‌خورد.

واسیلی آندره‌ایچ با غرور از اسب خوب خود گفت:

«سرعتش به خوبی معمول نیست، باد مزاحمش می‌شود. یکبار با او به «پاشوتین[۳]» رفتم، نیم ساعته مرا رساند آنجا.»

نیکیتا که به خاطر یقه اش حرف او را خوب نشنیده بود گفت:

«چی؟»

واسیلی آندره ایچ فریاد زد:

«گفتم نیم ساعته رسیدم پاشوتین!»

نیکیتا گفت:

«حرف ندارد، اسب خوبی است.»

هر دو ساکت شدند با اینهمه واسیلی آندره‌ایچ دلش

می‌خواست صحبت کنند. پس با همان صدای بلند خود و سراپا مطمئن از اینکه نیکیتا باید از گفتگو با مردی مهم و با هوش چون او به خود ببالد سر حرف را باز کرد و خرسند از شوخی ای که به فکرش نمی‌رسید شاید برای نیکیتا ناخوشایند باشد گفت:

«ببینم، به زنت که سفارش کردی به بشکه‌ساز مشروب نخوراند؟»

نیکیتا باز هم حرفهای اربابش را که باد با خود می‌برد نشنیده بود.

واسیلی آندره‌ایچ با صدای بلند و منقطع خود شوخی اش را راجع به بشکه‌ساز تکرار کرد.

«خدا یاورشان، واسیلی آندره‌ایچ. من در این جور کارها دخالت نمی‌کنم. فقط نباید که همسرم پسرم را برنجاند، سوای آن خدا پشت و پناهش.»

واسیلی آندره‌ایچ با پیش کشیدن موضوع تازه‌ای گفت:

«همینطوره. اما خب، اسب چی؟ یکی برای بهار می‌خری؟»

نیکیتا یقهٔ لباسش را باز کرد و به طرف اربابش خم شد و گفت:

«مجبورم دیگر.»

حالا دیگر موضوع گفتگو برای نیکیتا جالب بود و می‌خواست همه چیز را بشنود.

«پسرک بزرگ شده، باید خودمان شخم بزنیم. سابقاً مجبور بودیم کارگر بگیریم.»

واسیلی آندره‌ایچ که با مطرح شدن موضوع مورد علاقه اش

یعنی زیبا، که تمام فکر و ذکرش را به خود اختصاص می‌داد، دستخوش هیجان شده بود فریاد زد:

«خب، آن یکی را که پشت زانو ندارد بردار، گران حساب نمی‌کنم.»

نیکیتا که می‌دانست قیمت رسمی یک «بی‌زانو» که واسیلی آندره‌ایچ درصدد بود خود را از شر آن خلاص کند هفت روبل است و اگر واسیلی آندره‌ایچ این اسب را به او می‌فروخت به پایش بیست و پنج روبل حساب می‌کرد و او تا شش ماه دیگر رنگ مواجب خود را نمی‌دید گفت:

«شما پانزده روبلی به من قرض می‌دهید و من با آن در بازار اسب‌فروشها یکی می‌خرم.»

واسیلی آندره‌ایچ با همان لحنی که فروشندگان و مشتریان خود را می‌فریفت بلند گفت:

«اسب خوبیه، انشاءالله مبارکت باشد. برخونوف کسی را فریب نمی‌دهد. حتی دارم آتش به مالم می‌زنم. من مثل دیگران نیستم. به شرافتم قسم اسب خوبی است.»

نیکیتا گفت:

«کاملاً همینطوره.»

بعد آهی کشید و با اطمینان از اینکه دیگر حرفی برای شنیدن باقی نمانده یقهٔ خود را که فوراً سر و صورتش را پوشاند رها کرد.

نیم ساعت، بی‌آنکه حرفی بین‌شان رد و بدل شود راه سپردند. باد در پهلو و آستین پارهٔ پوستین نیکیتا می افتاد. او خود را جمع می‌کرد و به داخل یقه که دهانش را می‌پوشاند می دمید،

طوری که سرما را احساس نمی‌کرد.

واسیلی آندره‌ایچ پرسید:

«چه فکر می‌کنی؟ باید از راه «کارامیشه‌وو[4]» رفت یا مستقیم؟»

از راه کارامیشه‌وو جاده بخوبی توسط تیرهای راهنمای چوبی که در دو ردیف کاشته بودند مشخص، ولی دور بود. راه مستقیم کوتاه‌تر بود، ولی جاده متروک بود و در آن یا هیچ تیر راهنما نبود و یا اگر بود همه زیر برف رفته و در وضع بدی بودند.

نیکیتا لحظه‌ای اندیشید و گفت:

«از راه کارامیشه‌وو یک خرده دور است، اما مطمئن‌تر است.»

واسیلی آندره‌ایچ که میل داشت مستقیم برود گفت:

«اگر راه مستقیم را بگیریم فقط در گذشتن از درّه است که ممکن است گم بشویم،پس از آن در جنگل مشکلی نداریم.»

نیکیتا گفت:

«هرطور میل شماست.» و دوباره یقهٔ پالتوی خود را بالا زد.

واسیلی آندره‌ایچ همان کاری را کرد که خودش میل داشت. پس از طی نیم «ورست[5]» نزدیک شاخه‌ای بلوط که هنوز چند برگ خشک داشت و باد آنها را تکان می‌داد به سمت چپ برگشت.

پس از این پیچ، باد تقریباً از روبروی‌شان می‌وزید.

4- *Karamichevo.*

۵ــ *Verste*: واحد مسافت در روسیه برابر با ۱۰٦۷ متر.

کمی برف بارید. واسیلی آندره‌ایچ که سورتمه را می راند گونه‌هایش را باد می‌کرد و نفس گرمش را به زیر سبیلهایش می دمید. نیکیتا هم چرت می زد.

همینطور حدود پانزده دقیقه در سکوت پیش رفتند. ناگهان واسیلی آندره‌ایچ چیزی گفت.

نیکیتا که چشمهایش را باز می‌کرد پرسید:

«چی؟»

واسیلی آندره‌ایچ جواب نداد اما خم شد و به عقب و جلوی اسب نگاه کرد. اسب که پوست بدنش در قسمت پهلوها و گردن از عرق چین افتاده بود به قدم می رفت.

نیکیتا تکرار کرد:

«چی؟»

واسیلی آندره‌ایچ با عصبانیت ادای او را درآورد و گفت:

«تو هم با آن چی‌چی گفتن‌ات! تیرها معلوم نیستند. لابد گم شده‌ایم!

— پس نگهدار. من میرم دنبال جاده بگردم.»

و با پرشی چابکانه از درون سورتمه، شلاق را از زیر کاه بیرون کشید و به سمت چپ، طرفی که قبلاً نشسته بود رفت.

امسال برف عمیق نبود و می‌شد همه جا قدم گذاشت. در عین حال همین برف در بعضی جاها تا زانو می‌رسید و وارد چکمه‌های نیکیتا می‌شد. نیکیتا قدم می‌زد و با شلاق و پاهایش دنبال زمین می‌گشت. لیکن از جاده خبری نبود.

همینکه دوباره به سورتمه نزدیک شد واسیلی آندره‌ایچ پرسید:

«خب؟ چی شد؟

— این طرف از جاده خبری نیست. باید رفت آن طرف را گشت.

— آنجا، آن جلوها، چیزی سیاهی می‌زند. برو آنجا را نگاه کن.»

نیکیتا آنجا هم رفت و به آن سیاهی نزدیک شد. سیاهی خاک مزارع پاییزه بود که روی برف کپه شده بود و به سیاهی می‌زد. پس از اینکه نیکیتا به سمت راست هم رفت به کنار سورتمه برگشت، برف پوستین و چکمه‌هایش را تکان داد و درون سورتمه نشست. سپس مصممانه گفت:

«باید رفت دست راست. باد از سمت چپ من می‌وزید و حالا درست از روبرو به دَک و دهنم می‌خورد. برو دست راست.»

واسیلی آندره‌ایچ قبول کرد و به سمت راست پیچید. اما همچنان خبری از جاده نبود. مدتی همینطور پیش رفتند. از شدت باد کاسته نشده بود و نرم نرم برف می‌بارید.

نیکیتا تقریباً رضایتمندانه گفت:

«مثل اینکه پاک گم شده‌ام، واسیلی آندره‌ایچ.»

و با نشان دادن برگ خشک یک بوتهٔ سیب‌زمینی که از زیر برف بیرون زده بود ادامه داد:

«اما این... این دیگه چیه؟»

واسیلی آندره‌ایچ اسب را که بدنش خیس عرق شده بود و بزحمت پهلوهای درشت خود را تکان می‌داد نگه داشت.

«دیگر چه شده؟»

«هیچی، فقط اینکه ما روی مزرعهٔ «زاخاروف[6]» هستیم. ببین، آخر از کجا سردرآوردیم!»

واسیلی آندره‌ایچ بانگ زد:

«دروغ می‌گویی.

— دروغ نمی‌گویم واسیلی آندره ایچ، حقیقت را می‌گویم. ما روی یک مزرعهٔ سیب‌زمینی هستیم، صدای سورتمه خوب این را نشان می دهد. آنهم آنجا کپهٔ برگهای سیب‌زمینی. اینجا مزرعهٔ کارخانهٔ زاخاروف است.»

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

«می بینی؟ گم شده‌ایم. حالا چاره چیست؟

— هیچ. باید یکراست رفت جلو. فقط همین. بالاخره به یک جایی می رسیم. اگر مزرعهٔ «زاخاروفکا[7]» نباشد مزرعهٔ مالک جنگل است.»

واسیلی آندره‌ایچ پذیرفت و بنا به توصیهٔ نیکیتا اسب را رها کرد. باز دیرزمانی جلو رفتند. گاه از مزارع بایری می‌گذشتند که کلوخه های یخزدهٔ آنها زیر سورتمه صدا می‌کرد و گاه به کشتزارهای غلات پاییزه یا بهاره می رسیدند که تیغه های کاه باریکی روی آنها نمایان بود و باد آنها را تکان می داد. گاه به برف عمیقی برمی خوردند که همه جا لغزنده و سفید بود و هیچ چیز از ورای آن قابل رویت نبود.

برف می بارید و دمادم از زمین به هوا بلند می شد. اسب که پیدا بود خسته شده وپوستش از عرقی که به علّت سرما یخ

6- *Zakarof.* 7- *Zakarovka.*

می‌بست ترک خورده آهسته قدم می‌رفت. بناگاه حیوان جا خالی داد و داخل یک خندق یا گودال سُر خورد. واسیلی آندره‌ایچ خواست جلویش را بگیرد اما نیکیتا فریاد زد:

«چرا جلویش را می‌گیری؟ ما فرو رفتیم، باید خودمان را بکشیم بیرون.»

و پس از اینکه از سورتمه پایین جست و شخصاً به گودال رفت با لحنی شادمانه بلند گفت:

«اوهوی خوشگله، اوهوی کوچولوی من!»

اسب خود را کشید و بسرعت روی خاکریز یخزده پرید. به یقین گودال را کسی آنجا کنده بود.

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

«پس آخر ما کجا هستیم؟»

«خب، بالاخره می‌فهمیم. همینطور برو، بالاخره به یک جا می‌رسیم.»

واسیلی آندره‌ایچ ضمن آنکه چیز سیاهی را که مقابل‌شان از میان برف ظاهر می‌شد نشان می‌داد گفت:

«این دیگر حتماً جنگل گوریاچکین است.

— خب می‌رویم نزدیک و می‌بینیم که کدام جنگل است.»

نیکیتا می‌دیدکه از کنارآن چیز سیاه برگهای خشک بلند، چند برگ بید دور خود می‌چرخیدند و به همین جهت فهمید که آنجا نه جنگل، بلکه منطقه‌ای مسکونی است، اما نخواست حرفی بزند. درواقع امر، هنوز بیش از ده ساژن[8] از گودال دورتر نرفته

۸ — *Sagene*: واحد طول در روسیه برابر با ۲/۱۳ متر.

بودند که جلوی ایشان اشکال سیاهی، احتمالاً چند درخت، سر درآوردند و صدای تازهٔ حزن‌آوری به گوش‌شان خورد. نیکیتا درست حدس زده بود. آنجا جنگل نبود بلکه ردیفی از درختان بلند بید بود که تک و توک چند برگی به آنها چسبیده بود و تکان می‌خورد. این بیدها را لابد در اطراف یک محوطهٔ محصور کاشته بودند. با نزدیک شدن به بیدها که باد با صدای مشئومی آنها را به زوزه درآورده بود، اسب دستها را بالاتر از سورتمه بلند کرد و با پاها روی یک بلندی پرید، به سمت چپ چرخید و دیگر در برف فرو نرفت. اینجا جاده بود.

نیکیتا گفت:

«خب، رسیدیم. اما نمی‌دانم کجا.»

اسب بی‌آنکه دچار اشتباه شود راه پر برف را ادامه داد. هنوز چهل ساژن طی نکرده بودند که به خطی سیاه و صاف برخوردند که مستقیم امتداد می‌یافت. خط سیاه، پَرچین یک انبار غله بود که سقف آن پوشیده از برف سنگینی بود که بی وقفه می‌بارید. بعد از انبار غله، جاده در جهت وزش باد پیچید و آنها با توده‌ای برف مواجه شدند. در آنسوی تودهٔ برف، گذرگاهی بین دو خانه دیده می‌شد. پیدا بود که تودهٔ برف را باد با خود آورده بود و اینک ناچار بودند از بالای آن بگذرند و درست پس از عبور از آن بود که به یک خیابان رسیدند. نزدیک اولین خانه رختهای یخزده‌ای از طناب آویزان بود که باد وحشیانه آنها را تکان می‌داد. چند پیراهن، یکی قرمز، یکی سفید؛ چند زیر شلواری و جوراب و یک دامن. آستین‌های پیراهن سفید تکان می‌خورد و با حالت تلخ

و غم‌انگیزی دستخوش باد شده بود. نیکیتا با دیدن رختهای پریشان گفت:

«ببین چه زن تنبلی بوده! چه بسا حالا دارد نفسهای آخر را می‌کشد. رختها را پیش از رسیدن عید جمع نکرده.»

۳

در ابتدای خیابان هنوز باد می‌وزید و برف راه را بند آورده بود، اما در وسط دهکده آرام و گرم و دلچسب بود. کنار حیاطی سگی پارس می‌کرد؛ کنار حیاط دیگر، زنی که سرش با چوخایش پوشیده شده بود دوید و به سوی درایسبا رفت و برای تماشای سورتمهٔ در حال عبور در آستانهٔ در متوقف شد. در قلب دهکده آواز دختران به گوش می‌رسید. انگار آنجا شدت برف کمتر، باد آرام‌تر و سوز و سرما خفیف‌تر بود.

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

«آه! اما اینکه «گریشکینو[1]» است.»

و نیکیتا پاسخ داد:

«بله، همینطور است.»

و حقیقتاً هم گریشکینو بود. جریان از این قرار بود: آنها در سمت چپ گم شده بودند و در جهتی که هیچ قرار نبود بروند

حدود هشت ورست راه پیموده بودند. معذلک، با تمام اینها به مقصدشان نزدیک شده بودند. تا گوریا چکینو، از گریشکینو کم و بیش پنج ورست راه بود.

در دهکده به مرد بلند قامتی برخوردند که در وسط خیابان راه می‌رفت. این مرد اسب را متوقف کرد و فوراً پس از شناختن واسیلی آندره‌ایچ مالبندها را گرفت و گذاشت که آنها از بالای دستهایش سُر بخورند. او کورمال کورمال تا سورتمه رسید و روی لبهٔ آن نشست و فریاد زد.

«کی آنجاست؟»

یک دهقان آشنای واسیلی آندره‌ایچ بود، «ایسای[۲]»، که در ناحیه بخاطر اسب دزدی هایش مشهور بود. بوی ودکایی که ایسای خورده بود نیکیتا را دربر گرفت و گفت:

«هی! واسیلی آندره‌ایچ، خدا ترا کجا می برد؟

— خب، داشتیم می رفتیم گوریاچکینو!

— و حالا از اینجا سر درآوردید؟ باید از راه «مالاخووو[۳]» می رفتید.

— باید ندارد. آنجا را پیدا نکردیم.»

ایسای ضمن آنکه از هر طرف اسب را برانداز می‌کرد و با حرکتی حاکی از عادت، زیر کفل اسب، گرهٔ شُل دم پرپشت اش را فشار می داد گفت:

«دست کم اسب خوبی دارید. خب، آیا امشب را اینجا می مانید یا نه؟

— نه برادر، حتماً باید برویم.

— بله، حتماً، اما این یکی کیه؟ آه! نیکیتا استپانیچ.»

نیکیتا در پاسخ گفت:

«پس می‌خواستید چه کسی باشد؟ خب! برادر جان، چطور می‌شود که باز گم نشویم.؟»

«آخر برای چه گُم بشوید؟ برگرد عقب و راست در امتداد جاده برو. بعدش هم همینطور مستقیم. دست چپ نرو. فقط آن بالاست که باید بپیچی دست راست.»

نیکیتا پرسید:

«پیچ بالایی کجاست؟ پیچ زمستانی یا تابستانی؟»

«زمستانیه. همینکه رفتی بیرون به چند درختچه برمی‌خوری. روبروی این درختچه‌ها یک تیر راهنمای کنده از چوب بلوط هست که هنوز پر از برگ است. پیچ آنجاست.»

واسیلی آندره‌ایچ نیم چرخی به اسب داد و از وسط دهکده گذشت.

ایسای فریاد زد:

«نمی‌شد شب را اینجا می‌ماندید؟»

ولی واسیلی آندره‌ایچ پاسخ‌اش را نداد و اسب را به حرکت درآورد. پنج ورست راه مستقیم در جاده‌ای که دو ورست آن جنگل بود، هرچه باد آرامتر شده و از بارش برف کاسته می‌شد، آسانتر به نظر می‌رسید. پس از گذشتن از خیابان که جاده‌ای هموار بود و اینجا و آنجا تخته‌های تپاله روی آن لکه‌های سیاهی به وجود آورده بود و پس از رد کردن حیاطی که در آن رختهای یخزده از طناب آویزان بودند و پیراهن سفید که سرانجام

افتاده بود دیگر تنها با یک آستین یخزده به طناب وصل بود، بار دیگر به مقابل همان درختان بیدی رسیدند که باد آنها را بنحوی هراسناک به زوزه درآورده بود و باز به مزارع بیکران و درندشت رسیدند. باد و بوران نه تنها فروکش نکرده، بلکه چنان می نمود که فزونی هم گرفته است. سراسر جاده پوشیده از برفی بود که باد آورده بود و تنها از نبودن تیرهای راهنما بود که می شد فهمید از جاده دور شده‌اند و از آنجا که باد از روبرو به صورت می خورد، حتی از همان آغاز، تیرهای راهنما به سختی قابل تشخیص بودند.

واسیلی آندره‌ایچ اخم می‌کرد، سرش را پایین می آورد و تیرهای راهنما را می جست، ولی با اعتماد به اسب دهنه را بیشتر شل می‌کرد. اسب بی گمان اشتباه نمی‌کرد و چندانکه علیرغم برف سنگین و باد که بر شدت آن افزوده می شد، تیرها پیوسته، گاه در سمت راست و گاه در سمت چپ ظاهر می شدند و نیز متناسب با جاده که زیر پاهای خود حس می‌کرد، در حالیکه گاهی به راست و گاهی به چپ منحرف می‌شد، به راه خود ادامه می داد. ده دقیقه‌ای بر همین منوال پیش رفتند تا اینکه ناگهان در جلوی اسب و از میان پردهٔ مورب برف که باد آن را قطع می‌کرد چیز سیاه و متحرکی پدیدار شد. چند مسافر بودند. موخورتی به آنها پیوست و با سمهایش به کرسی سورتمه کوبید.

از سورتمه فریاد کشیدند:

«رد شوید! بروید جلو!»

واسیلی آندره‌ایچ سبقت گرفت؛ داخل سورتمه سه دهقان و یک زن نشسته بودند. یقیناً میهمانانی بودند که از دید و بازدید عید بازمی‌گشتند. دهقانی با یک ترکه بر کفل پوشیده از برف اسب

می‌کوفت و دو دهقان دیگر دستهایشان را تکان می دادند و از جلو چیزی را بلند بر زبان می راندند. زن که خود را خوب پوشانده بود، سراپا سفید از برف، بیحرکت نشسته بود و ته سورتمه کز کرده بود.

واسیلی آندره‌ایچ فریاد زد:

«شما از کدام دهکده هستید؟»

فقط شنیده شد:

«آ... س... سکی.[۴]»

«چی؟»

یکی از دهقانها با تمام قوا فریاد زد: «آ... آ... سکی.» ولی باز هم پاسخ مفهوم نشد.

دهقان دیگر در حالیکه شلاق‌وار با ترکه اسب را می زد داد زد:

— تند برو، تسلیم نشو.

— شما حتماً از جشن برمی‌گردید!

— برو، برو، زود برو «سمکا[۵]»، زود بزن جلو!»

مهاری سورتمه ها رفته رفته با هم تماس پیدا کردند، به هم گیر کردند، از هم جدا شدند و سورتمهٔ دهقانها عقب افتاد.

اسب شکم گنده وپشمالو، غرق در برف، به دشواری زیر طوقهٔ کوتاه نفس می‌کشید و آشکار بود که برای فرار از ضربات ترکه آخرین رمقش را به کار بُرده و برفها را با ساقهای کوتاه خود به هم می زند.

صورت کاملاً جوان اسب با لبی عقب رفته که به لب

ماهی می‌ماند، سوراخ‌های بینی منبسط اش و گوشهای فروافتاده از ترسش، همهٔ اینها مدت چند ثانیه‌ای کنار شانهٔ نیکیتا قرار گرفت و سپس عقب ماند.

نیکیتا گفت:

«عرق چه کارها که نمی‌کند! اسب را از پا درآوردند. مثل بربرها هستند!»

برای چند دقیقه صدای خرخر سوراخهای بینی اسب خسته و فریادهای مستی دهقانان به گوش رسید، بعد خرخرها فروکش کردند و فریادها قطع شدند. باز از اطراف صدایی شنیده نمی‌شد، جز باد که در گوشها صفیر می‌کشید و غژ وغژ گهگاه خفیف تیغه‌های سورتمه روی نقاط لغزندهٔ جاده.

این دیدار مایهٔ شادی و دلگرمی واسیلی آندره‌ایچ شد که با عدم تشخیص تیرهای راهنما عمداً اسب را به حال خود وا گذاشته و یکسره خود را به دست حیوان سپرده بود.

نیکیتا هیچ کاری نداشت و مثل همیشه که درچنین وضعیتی قرار می‌گرفت، چرت می‌زد و اینطور ساعات بیخوابی خود را جبران می‌کرد. ناگاه اسب ایستاد، و نیکیتا پرت شد و با بینی به جلوی سورتمه خورد.

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

— آه! بازدوباره گم شدیم.

— دیگرچه شده؟

— تیرها پیدا نیستند. لابد دوباره راه را گم کرده‌ایم.»

نیکیتا مختصر گفت:

«اگر راه را گم کرده‌ایم باید پیدایش کنیم.»

بلند شد و دوباره با قدمهای سبک و با پاهایی که به سمت عقب خم کرده بود به درون برف رفت. زمانی دراز راه رفت، ناپدید شد، بازپیدا شد، سپس دوباره ناپدید شد و بالاخره بازگشت.

نیکیتا همانطور که درون سورتمه می‌نشست گفت:

«اینجا هیچ جاده‌ای نیست. بلکه جایی آن جلوتر باشد.»

رفته رفته شب فرا می‌رسید. طوفان شدیدتر نشده بود، ولی فروکش هم نکرده بود.

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

«لااقل، کاش صدای آن دهقانها را می‌شنیدیم.»

نیکیتا گفت:

«می‌بینی؟ آنها به ما نرسیدند. باید خیلی پرت افتاده باشیم. شاید آنها هم راه را گم کرده باشند.

— حالا کجا برویم؟

— باید اسب را شل کرد. او ما را می‌برد به جاده. افسارها را بده.»

واسیلی آندره‌ایچ که دستهایش، علیرغم دستکش‌های گرم، رفته رفته یخ می‌زدند با رضایت خاطرِ هرچه تمامتر افسارها را به نیکیتا سپرد.

نیکیتا افسارها را گرفت و آرام در دست نگه داشت. سعی می‌کرد کمترین حرکتی به آنها ندهد و از هوش حیوان دست‌آموز خود برخوردار شود.

اسب زیرک نیز گاه از یک سو و گاه از سویی دیگر گوشهایش را یکی پس از دیگری تکان داد و آمادهٔ دور زدن شد.

نیکیتا گفت:

«زبان ندارد، اما می‌بینی چه می‌کند؟ برو، برو، همینطوری، همینطوری!»

باد از پشت‌شان می وزید و هوا ملایم‌تر بود.

نیکیتا که همچنان با خرسندی از اسب تعریف می‌کرد گفت:

«چه باهوشه! یک کرّه اسب قرقیز قوی‌یه ولی خنگه. مثلاً ببین این یکی با گوشهایش چه می‌کند. احتیاج به تلگراف ندارد، از یک ورستی همه چیز را بو می‌کشد.»

نیم ساعت نگذشته بود که باز چیز سیاهی در برابرشان پدیدار شد. باز یک جنگل یا دهکده بود، ولی دوباره تیرهای راهنما در سمت راست به چشم خوردند. ظاهراً بار دیگر روی جاده بودند.

نیکیتا یکباره گفت:

«آه! اینکه باز گریشکینو است!»

درواقع، اینک در سمت چپ شان همان انبار غله بود که دیگر برف از رویش ریخته بود و دورتر همان طناب با رختهای یخزده، پیراهنها و زیرشلواری‌ها که با همان غمزدگی به دست باد تکان می خوردند. از نو وارد خیابان شدند، باز آنجا آرام‌تر، گرم‌تر و دلچسب‌تر بود؛ دیگر بار راه پوشیده از تخته‌های تپاله ظاهر شد، باز صداها و آوازها به گوش خوردند و باز سگی بنا کرد به پارس کردن. هوا آن اندازه تاریک شده بود که پشت چند پنجره چراغ روشن کرده بودند.

در میانهٔ خیابان، واسیلی آندره‌ایچ اسب را به طرف خانهٔ

بزرگی با دور رشته زاویهٔ آجری چرخاند و مقابل پلکان ایوان خانه توقف کرد.

نیکیتا با دستهٔ شلاق به پنجرهٔ روشن و برف گرفته که دانه‌های بازیگوش برف در آن می‌درخشیدند نزدیک شد و با دستهٔ شلاق چند ضربه زد.

صدایی به تقاضای نیکیتا پاسخ داد:

— کی آنجاست؟

— برخونوف‌ها، از کرستی، جانم. یک لحظه بیا اینجا.»

کسی پنجره را ترک کرد و تقریباً پس از دو دقیقه صدای تکان خوردن دری از دهلیز به گوش رسید. سپس کلون بیرونی افتاد و پیرمرد دهاتی بلند قدی با ریش سفید، در حالیکه از بیم باد کلون را نگه می‌داشت، با پوستین کوچکی که روی پیراهن سفید خود انداخته بود ظاهر شد وپشت سرش جوانی با پیراهن قرمز و چکمهٔ چرمی.

پیرمرد گفت:

«این تو هستی، آندره‌ایچ؟»

«برادر، ما گم شده‌ایم. می‌خواستیم به گوریاچکینو برویم و حالا از خانهٔ شما سر درآورده‌ایم. یکبار راه افتادیم ولی دوباره گم شدیم.»

پیرمرد گفت:

«شما حسابی گم شده‌اید.»

و رو بسوی جوان سرخپوش باز گفت:

«پتروخا[6]»، برو دروازه را باز کن.»

6- Pétrouka.

جوان با لحنی شاد گفت:

«به روی چشم.»

و بسوی دهلیز دوید.

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

— ولی برادرشب را اینجا نمی‌مانیم.

— کجا می‌خواهی بروی؟ شب است، برای خواب بمانید.

— از اینکه‌شب را اینجا سر کنم خوشحال می‌شوم، اما باید رفت. اموراتم برادر، اموراتم اجازه نمی‌دهد.

— پس لااقل خودت را گرم کن. یکراست برو طرف سماور.»

— خودمان را گرم کنیم. این می‌شود. هوا چندان تاریک نمی‌شود. ماه هم درمی‌آید و هوا روشن‌تر می‌شود. برویم تو، چطور است نیکیتا؟ خودمان را گرم می‌کنیم.»

نیکیتا که خیلی سردش بود و بسیار میل داشت اندام یخزده‌اش را در گرما از کرختی دربیاورد گفت:

«خب بله، می‌شود خودمان را گرم کنیم.»

واسیلی آندره‌ایچ با پیرمرد به ایبا رفت، اما نیکیتا از دروازه‌ای که پتروخا باز کرده بود وارد شد و با راهنمایی او اسب را به زیر سایبان درشکه خانه راند. درشکه خانه فروریخته بود و طوقهٔ بلند اسب به تیر سقف خورد. خروس وچند مرغ که روی چوبهای لانه نشسته بودند، کمی ناراضی، قدقد کردند و پنجه‌هایشان را روی چوبها کشیدند. میش‌های ناراحت هم با

سم‌شان تخته‌های پهن یخزده را می‌کوبیدند و خود را کنار می‌کشیدند. سگ از روی غیظ و وحشت، با صدایی چون صدای یک تازی جوان پشت سرهم به غریبه پارس می‌کرد.

نیکیتا با همه صحبت کرد. از مرغها معذرت خواست، آنها را آرام کرد و به ایشان اطمینان داد که دیگر مزاحم‌شان نخواهد شد. میش‌ها را بخاطر هول و وحشت‌شان ملامت کرد، چرا که خود دلیل آن را نمی‌دانستند و در تمام مدتی که مشغول بستن اسب بود از غرزدن بر سر سگ دست برنداشت و هنگام تکاندن برفی که روی سر و رویش نشسته بود گفت:

«خب، اینطور بهتر شد.»

و با مخاطب قرار دادن سگ افزود:

«ببین چه سروصدایی راه انداختی تو. دیگر بس است، یالا، بس است دیگر! تو احمقی، بس است، فقط خودت را به زحمت می اندازی. ما که دزد نیستیم. همه دوستیم.»

مرد جوان که با فشار دست پُرزورش سورتمه را به زیر سایبان می راند خاطرنشان کرد:

«آخر همانطور که معروف است اینها سه مشاور خانه‌زاد هستند.»

نیکیتا گفت:

«کدام مشاورها؟»

مرد جوان لبخندزنان گفت:

«آنطور که توی «پولسون[7]» آمده: «دزد مخفیانه به خانه

۷ــ *Poulson*: گلچین آثار ادبی روسیه.

نزدیک می شود، سگ پارس می‌کند؛ دهان دره مکن، یعنی چشم و گوشت را باز کن؛ خروس می خواند یعنی برخیز! گربه صورتش را می شوید، یعنی مهمان عزیزی از راه می رسد، آمادهٔ پذیرایی باش.»

پتروخا سواد داشت و تقریباً سراسرپولسون، تنها کتابی را که در اختیار داشت، از حفظ می دانست و بخصوص دوست داشت هر وقت که مثل حالا سرش کمی گرم بود عباراتی را که به نظرش با موقعیت مناسبت دارند نقل کند.

نیکیتا گفت:

«عیناً همینطوره.»

و پتروخا اضافه کرد:

عموجان، به گمانم از سرما یخ زده باشی!

— همینطوره.»

و هر دو از راه حیاط و دهلیز وارد ایسبا شدند.



۴

منزلی که واسیلی آندره‌ایچ بر آن وارد شد یکی از متمول‌ترین خانه‌های دهکده بود. اهل خانه دارای پنج سهم زمین بودند و ملک مجاور خانه را نیز در اجاره داشتند. در مزرعه شش اسب، سه گاو، دو گوساله و بیست‌تایی میش بود. خانواده خود بیست و دو سر عائله داشت: چهار پسر متاهل، شش نوه که یکی شان، پتروخا، ازدواج کرده بود، دو نبیره، سه یتیم و چهار عروس با فرزندانشان. این خانواده یکی از معدود خانواده‌هایی بود که هنوز متحد باقی مانده بود؛ لیکن در آن هم اقدامات بی‌سروصدایی در جهت تجزیه انجام می‌گرفت که مثل همیشه سرچشمهٔ آن از میان زنان آب می‌خورد و بی‌شک دیری نمی‌پایید که ناگزیر به تقسیم آن ختم می‌شد. دو پسری که در مسکو زندگی می‌کردند میراب بودند و پسر دیگر سرباز بود. اینک در خانه پیرمرد و پیرزن، پسر دوم که سرپرست خانواده بود و پسر بزرگ که به مناسبت عید از مسکو آمده بود و تمام زنان و کودکان حضور

داشتند؛ علاوه بر اهل خانه یک مهمان هم آمده بود، یک همسایهٔ ریش سفید.

در ایسبا، بالای میز، چراغی از آباژور آویخته بود که به سختی بساط چای، بطری ودکا، مزه‌ها، دیوارهای آجری، شاه‌نشین مزیّن به شمایل و چند تابلو را در دو طرف روشن می‌کرد. واسیلی آندره‌ایچ در شاه‌نشین تنها با یک پوستین کوتاه و سیاه پشت میز نشسته بود. او در حالیکه سبیلهای یخزده‌اش را می جوید با چشمان از حدقه درآمدهٔ کرکسی اش اهل خانه را در اطراف خود برانداز می‌کرد. آنسوی واسیلی آندره‌ایچ، پیرمرد صاحبخانه، با سر طاس و ریش سفید، و پیراهن سفیدی که پارچه اش را در خانه بافته بودند پشت میز قرار گرفته بود؛ در کنار وی مردی که پیراهنی ازپارچهٔ پاتیس به تن داشت و پشت و شانه های تنومندی داشت آن پسری بود که به مناسبت عید از مسکو آمده بود. و بعد پسری دیگر، باز هم چهارشانه، پسر بزرگ که بر خانه فرمانروایی می‌کرد و همسایه، دهقانی لاغر و نزار با موهای حنایی رنگ، نشسته بودند.

دهقانها پس از خوردن و آشامیدن رفته رفته آمادهٔ نوشیدن چای می شدند؛ سماور که دیگر به غُل غُل افتاده بود روی زمین، کنار بخاری قرار داشت. در بالاخانه و روی بخاری، کودکان و زنی که روی یک تختخواب سفری نشسته و بر سر گهواره‌ای خم شده بود به‌چشم می خوردند. زن صاحبخانه، پیرزن ریزنقشی که تمام سطح صورتش چنان ازچروکهای کوچک پوشیده بود که به لبهایش هم چین می افتاد، با توجه فراوان از واسیلی آندره‌ایچ

پذیرایی می‌کرد. لحظه‌ای که نیکیتا وارد ایبا شد او داشت گیلاس کوچک ضخیمی را که در آن ودکا ریخته بود به مهمان خود تعارف می‌کرد.

«رد نکن واسیلی آندره‌ایچ، جایز نیست. باید حرمت عید را نگه داشت. بخور پسرم.»

رنگ و بوی ودکا، بویژه اینک که او از سرما خشک شده و کوفته بود، سخت نیکیتا را منقلب کرد. اخم کرد، کلاه و پوستین‌اش را تکان داد، برف آنها را پاک کرد، جلوی شمایلها زانو زد و گویی، کسی را نمی‌بیند سه بار صلیب کشید و جلوی همهٔ آنها خم شد. سپس هنگامی که رویش را به سوی ارباب خود می‌کرد پیرمرد قبل از همه به او سلام گفت، بعد دیگرانی که پشت میز نشسته بودند و پس از آن زنانی که کنار بخاری ایستاده بودند. نیکیتا پس از گفتن «عیدتان مبارک» بدون اینکه به میز نگاه کند به درآوردن لباسهای خود پرداخت.

برادر بزرگ پس از چشم دوختن به سر و صورت و ریش پر از برف نیکیتا به او گفت:

«عمو، چه یخی زده‌ای.»

نیکیتا پوستین‌اش را درآورد، یکبار دیگر آن را تکان داد، به بخاری آویزان‌اش کرد و به میز نزدیک شد. به او هم ودکا تعارف شد. یکدم جدال بی‌امانی در وجودش درگرفت؛ چیزی نمانده بود که گیلاس کوچک را بگیرد و مایع صاف و معطر را به حلقش بریزد، اما نگاهی به واسیلی آندره‌ایچ انداخت، به یاد سوگند خود افتاد، به یاد چکمه‌هایی که فروخته و درازای آنها

مشروب خورده بود، به یاد بشکه‌ساز و به یاد پسرش که قول اسبی را برای بهار به او داده بود، آهی کشید و گیلاس را رد کرد، در حالیکه صورتش سرخ می‌شد و روی نیمکتی، جلوی دومین پنجره، می‌نشست گفت:

«من ودکا نمی‌خورم و خالصانه از شما متشکرم.»

برادر بزرگ گفت:

«آخر چرا؟»

نیکیتا بدون اینکه چشمان خود را بلند کند، همانطور که آنها را چپ می‌کرد و به سبیلهای تُنُک و ریش خود نگاه می‌کرد و ریزه‌های یخ روی آنها را ذوب می‌کرد گفت:

«من نمی‌خورم دیگر، همینطور، نمی‌خورم!»

واسیلی آندره‌ایچ که پس از خالی کردن یک گیلاس کوچک بیسکویتی به دهان می‌گذاشت گفت:

«به او نمی‌سازد.»

پیرزن مهربان گفت:

«خب، چای چی؟ انگار سر تا پا یخ زده‌ای، عزیزم. شماها با این سماور چکار می‌کنید. چرا اینقدر معطلش می‌کنید؟»

زن جوان پاسخ داد:

«آماده شد.»

با یک تکه کهنه، گرد و غبار سماور جوش را تکاند، با تقلای فراوان آن را آورد، بالا برد و محکم پایین گذاشت، طوری که از برخورد آن با میز صدایی برخاست. در این اثنا واسیلی آندره‌ایچ حکایت می‌کرد که چگونه گم شدند، چطور دو بار به

دهکده رسیدند و به چه نحو کورمال کورمال دنبال راه گشته و چطور به مستها برخورده بودند. میزبانان هم تعجب می‌کردند و توضیح می‌دادند که کجا و چرا ایشان گم شده‌اند و اینکه مستها چه کسانی بودند و راهی را که آنان می‌بایست دنبال می‌کردند تذکر می‌دادند.

همسایه گفت:

«تا «مولچانووکی[1]»، یک بچه هم راحت می‌رود. فقط آن بالا، سرپیچ است که نباید اشتباه کرد. آنجا یک درختچه هست. شما حتی به آن هم نرسیدید؟»

پیرزن گفت:

«آیا شما شب تشریف دارید؟ زنها دارند برای‌تان جا می‌اندازند.»

پیرمرد اصرار کرد:

«سر صبح می‌توانید بروید، اینطور بهتر است.»

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

«نمی‌شود برادر، امورات دارم!»

و با به خاطر آوردن بازرگانانی که ممکن بود پیش از وی معامله را تمام کنند اضافه کرد:

«یک ساعت وقت را از دست بدهید، یکسال دیگر هم به آن نمی‌رسید.»

و خطاب به نیکیتا گفت:

1- Moltchanovky.

«ما می رسیم، اینطور نیست؟»

نیکیتا که انگار پیوسته سرگرم آب کردن یخهای ریش و سبیلش بود دیرزمانی پاسخ نداد و بعد دل گرفته گفت:

«نباید دوباره گم شد.»

نیکیتا گرفته بود، چون مشتاقانه میل به نوشیدن ودکا داشت و تنها چیزی که قادر بود این عطش را فرو بنشاند چای بود. اما هنوز کسی به او چای تعارف نکرده بود.

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

«ولی فقط کافی است برسیم سرپیچ. بعد از آن منحرف نمی‌شویم و تا آخر راه توی جنگل هستیم.»

نیکیتا که استکان چایی را که جلویش می گذشتند می گرفت گفت:

«کار خودتان است واسیلی آندره‌ایچ، تصمیم بگیرید!»

«چای را بخوریم و راه بیفتیم!»

نیکیتا هیچ نگفت، تنها سرش را تکان داد و پس از یک چای را با احتیاط در نعلبکی اش ریخت با بخار آن به گرم کردن انگشتانش که همیشه بواسطهٔ کار متورم بودند پرداخت. آنگاه، پس از اینکه با دندانش حبه قند کوچکی را شکست، با صاحبخانه خداحافظی کرد و مایع گرمی بخش را سر کشید.

«سلامت باشید!»

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

«کاش می شد کسی ما را تا سرپیچ همراهی کند؟»

پسر بزرگ گفت:

ــ البته! اینکه کاری ندارد، پتروخا اسبش را به سورتمه می‌بندد و تا سرپیچ با شما می‌آید.

ــ پس اسبت را ببند برادر. من هم از همهٔ شما متشکرم.»

پیرزن مهربان گفت:

«تشکر برای چه پسرم. ما که دلمان روشن شد.»

برادر بزرگ گفت:

«پتروخا، برو مادیان را ببند.»

پتروخا گفت: «باشد.»

و لبخندزنان کلاهش را از روی میخ گرفت و دوید تا اسب را ببندد.

در خلال زمانی که اسب را می‌بستند گفتگو از همان جایی که با کوفتن واسیلی آندره‌ایچ بر پنجره قطع شده بود آغاز شد. پیرمرد از پسر سوم‌اش که به مناسبت عید چیزی برایش نفرستاده بود گله داشت؛ اما زنش یک شال گردن فرانسوی دریافت کرده بود.

پیرمرد گفت:

«جوانها از دست آدم درمی‌روند.»

همسایه افزود:

«آن هم چطور! هیچ کاری هم نمی‌شود کرد. آنها بدجوری هشیار شده‌اند. مثلاً همین «دیه موچکین[2]» زده بازوی پدرش را شکسته. همه هم بخاطر عقل و هوش زیادش است حتماً!»

2- Diemotchkine.

نیکیتا گوش می داد و بدقت به چهره‌ها نگاه می‌کرد. مسلماً دلش می خواست در گفتگو شرکت جوید ولی یکسره جذب چای شده بود و به تکان دادن سر به علامت تأیید اکتفا می‌کرد. پشت سر هم چایش را در استکان می خورد و خود را بیش ازپیش گرم می‌کرد و پیوسته این احساس گرما برایش مطبوع‌تر می شد. گفتگو مدت مدیدی همچنان بر سر همان موضوع ادامه پیدا کرد. خطر تقسیم و این گفتگو، که بی شک صرفاً نظری نبود، مستقیماً به مسئلهٔ تقسیم در این خانواده مربوط می شد، تقسیمی که پسر دوم که اینک همانجا خاموش و گرفته نشسته بود از آن پشتیبانی می‌کرد. یقیناً این مسئله زخم باز و دردناک خانواده بود و همهٔ اهل خانه را به خود مشغول می داشت، ولی به سبب رعایت ظاهر، امور خصوصی شان را جلوی غریبه‌ها بروز نمی دادند. ولی سرانجام پیرمرد که دلش تاب نمی‌آورد با چشمان اشکبار گفت که اجازه نمی دهد تا **وقتی که** زنده است اموال را تقسیم کنند و خانه، شُکر خدا، به او تعلق **دارد.** ولی تقسیم که انجام شد هر کدام یک گوشه آواره می شوند و این یعنی خانه خرابی.

همسایه گفت:

«مثل خانهٔ «مات وه‌یف[۳]» ها که اوّل یک خانهٔ حسابی بود، بعد همه چیز را تقسیم کردند و حالا هیچ کس هیچ چی ندارد.»

پیرمرد خطاب به پسرش گفت:

3- Matveiev.

«تو هم همین را می خواهی؟»

پسر پاسخ نداد، سکوت آزاردهنده‌ای حکمفرما شد و پتروخا بود که این سکوت را شکست. او از چند دقیقه پیش، پس از بستن اسب، به ایسبا برگشته بود و مانند همیشه لبخندزنان گفت:

«درست مثل داستانی که درپولسون آمده: پدر به پسرانش جارویی داد که بشکنند. پسرها نتوانستند همهٔ آن را یکجا بشکنند، اما هر شاخهٔ باریک آن را چرا، کاری نداشت.» و در حالیکه کاملاً لبخند می زد ادامه داد:

«این مطلب هم همانطور است.»

و اضافه کرد.

«همه‌چیز آماده است.»

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

«حالا که آماده است پس برویم! اما راجع به تقسیم؛ پدربزرگ، تو یکی تسلیم نشو. این تو هستی که همه چیز را جمع کرده‌ای، ارباب تویی. جریان را به قاضی ارجاع کن. اون حکم می‌کنه.»

پیرمرد با صدایی بغض‌آلود گفت:

«او طوری لجبازی می‌کند، طوری لجبازی می‌کند که هیچ کاری نمی توان کرد. مثل اینکه شیطان در جلدش رفته باشد!»

نیکیتا در این بین با آنکه پنجمین استکان چای خود را نوشیده بود به امید اینکه ششمین چای را برایش بریزند استکان را کناری‌گذاشت و آن را برنگرداند. اما آبی در سماور باقی نمانده بود

و زن میزبان دیگر برایش چیزی نریخت و بعد از آن واسیلی آندره‌ایچ به پوشیدن لباسش پرداخت. دیگر کاری برای انجام نمانده بود. نیکیتا نیز بلند شد، حبه قندی را که همه طرف آن جویده شده بود درون قندان گذاشت، با لبه کتش صورت غرق عرق خود را پاک کرد و رفت پوستین خود را بپوشد.

بعد از پوشیدن لباس خود آه عمیقی کشید و پس از تشکر و خداحافظی از میزبانانش، از اتاق گرم و روشن به دهلیز سرد و تاریک که باد زوزه‌کشان در آن می‌پیچید وارد شد. برف که دانه‌های آن از راه شکافهای در لرزان داخل می‌شدند همه‌جای دهلیز را گرفته بود. نیکیتا از آنجا به حیاط تاریک رفت. پتروخا پوستین بر تن، با اسب خود در وسط حیاط ایستاده بود و لبخندزنان، اشعاری از پولسون را ازبر می‌خواند.

«آسمان در چنگ طوفان»
«برف و بوران چرخ‌چرخان»
«گاه‌گریان، همچو کودک»
«گاه غرّان، همچو دام و دد»
«چرخ‌چرخان، چرخ‌چرخان»
«برف و بوران چرخ‌چرخان»

نیکیتا تاییدکنان سر تکان می‌داد واقسارها را جمع می‌کرد.

پیرمرد واسیلی آندره‌ایچ را همراهی می‌کرد؛ او فانوسی به دست گرفت و خواست راه را روشن کند اما باد شعلهٔ فانوس را خاموش کرد. حتی درون حیاط هم نشان از آن داشت که طوفان

شدیدتر شده است. واسیلی آندره‌ایچ با خود فکر کرد:

«چه هوایی! ممکن است نرسیم، اما باید رفت، بخاطر امورات. تازه همه چیز آماده شده. حتی اسب میزبان را هم بسته‌اند. می رسیم. خدا پشت و پناه ماست.»

پیرمرد هم فکر می‌کرد که آنها نباید بروند، او سعی کرده بود میهمانان خود را متقاعد کند اما به حرفش گوش نمی دادند. پافشاری بیهوده بود. پس با خود فکر کرد:

«شاید پیری مرا ترسو کرده، آنها می رسند. و از طرف دیگر، سر وقت و بی دردسر می‌گیریم می خوابیم.»

پتروخا خود در اندیشهٔ خطر نبود. تمام جاده و سراسر خطّه را می شناخت و گذشته از اینها شعری ازبر داشت: «برف و بوران چرخ‌چرخان» که به او دل می داد، شعری که سراپا وصف حال آن چیزی بود که در حیاط می‌گذشت. نیکیتا خود هیچ میل حرکت نداشت، ولی مدتها بود که عادت داشت از خود اراده‌ای نداشته باشد و تنها در خدمت دیگران باشد. از همین رو هیچکس از حرکت ایشان جلوگیری نکرد.

۵



واسیلی آندره‌ایچ به سورتمه که به سبب تاریکی به دشواری جای آن را تشخیص می داد نزدیک شد، از آن بالا رفت، افسارها را در دست گرفت و فریاد زد:

«برو جلو.»

پتروخا ، تا زانو توی سورتمهٔ کوتاه و پهن خود اسبش را شل کرد. موخورتی که مدت زمانی بود شیهه می‌کشید مادیان جلوی خود را بو کرد، دنبال آن روانه شد و هر دو با هم وارد خیابان شدند. آنها از نو از همان راه دهکده را زیرپا گذاشتند. پس از گذشتن از برابر همان حیاط و رختهای یخزده‌اش، که حالا دیگر خبری از آنها نبود، با عبور از برابر همان انبار غله که دیگر کم و بیش تا بام زیر برفی فرو رفته بود که باد پیوسته با خود می آورد و پس از گذر از برابر همان درختان بیدی که بدست باد به صدا درمی آمدند و زوزهٔ شومی سر می دادند، دیگر بار از همه سو خود را با همان دریای سرکش برف مواجه دیدند. باد چنان شدید بود که

وقتی که ازپهلو به مسافرین برخورد می‌کرد سورتمه را کج می‌کرد و اسب را از مسیر منحرف می ساخت.

پتروخا با یورتمهٔ بلند مادیان اصیل خود پیش می رفت و با داد و فریاد خود به حیوان جرأت می داد. موخورتی ازپی مادیان می آمد.

پس از اینکه ده دقیقه ای به همین ترتیب راه سپردند پتروخا برگشت و به صدای بلند چیزی گفت. نه نیکیتا، و نه واسیلی آندره‌ایچ به خاطر باد، چیزی نشنیدند؛ اما حدس زدند که دیگر به پیچ رسیده اند. در اصل پتروخا به سمت راست پیچید و باد که ازپهلو می وزید این بار دوباره از رو برو آمد و در سمت راست، از میان برف، چیز سیاهی پدیدار شد. سیاهی، درختچهٔ کوچک سرپیچ بود.

— خب دیگر، خدا پشت و پناهتان.

— ممنون، پتروخا.

پتروخا بلند گفت:

«آسمان را ظلمت طوفان گرفته.»

و از نظر گم شد.

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

«چه شاعری!»

و افسار اسب را کشید.

نیکیتا نیز گفت:

«بله، یک پسر حسابی، یک دهقان واقعی.»

و به جلو تاختند.

نیکیتا سراپا پوشیده، در حالیکه سر را بنحوی که ریش کوچکش گردنش را دربر گیرد به میان شانه‌ها فرو بُرده بود ساکت نشسته بود و سعی داشت حرارتی را که در ایسبا به برکت نوشیدن چای اندوخته بود از دست ندهد. در برابر خود خط مستقیم مالبندها را می‌دید که پیاپی او را می‌فریفتند و به نظرش جاده‌ای صاف و هموار می‌آمدند؛ وی همچنین کفل لرزان اسب و دم آن را که با یک گره بسته شده و به یک پهلو افتاده بود و کمی دورتر، در جلو، زیر طوقهٔ بلند، سر و گردن آویزان و یالهای مواج اسب را می‌دید. گهگاه چشمانش تیر راهنمایی را تشخیص می‌داد و آنگاه درمی‌یافت که هنوز روی جاده هستند و او هیچ کاری برای انجام دادن ندارد. واسیلی آندره‌ایچ که کارپیمودن جاده را به خود اسب واگذاشته بود سورتمه را هدایت می‌کرد. اما موخورتی علیرغم استراحت کوتاهش در دهکده، بی‌علاقه می‌دوید و گویی دلش می‌خواست جاده را ترک کند؛ به همین خاطر بود که واسیلی آندره‌ایچ چندین بار مسیر او را اصلاح کرد. او شمرد:

«یک تیر روی جاده، اینهم دومی، اینهم سومی.»

و با مشاهدهٔ چیزی که در روبرو به سیاهی می‌زد فکر کرد:

«اینهم از جنگل روبرو.»

آنچه که بر او چون جنگل ظاهر شده بود درختچه‌ای بیش نبود. از درختچه گذشتند و بیست ساژن دیگرپیش رفتند. دیگر نه تیرچهارمی در کار بود و نه جنگلی.

واسیلی آندره‌ایچ با خود فکر کرد: «چیزی نمانده به

جنگل برسیم.» و در حالیکه بر اثر چای و ودکا سرحال آمده بود پیوسته پیش می رفت و افسارها را تکان می داد.

حیوان نجیب و سربراه اطاعت می‌کرد و گاه با یورغه و گاه با یورتمه به هر جا که فرمان داده می شد می شتافت، گو اینکه خیلی خوب می دانست که او را به سوی مقصد مورد نظر نمی برند.

ده دقیقهٔ دیگر گذشت و باز هم از جنگل نشانی نبود.

واسیلی آندره‌ایچ اسب را نگه داشت و گفت:

«باز هم که ما گم شدیم!»

نیکیتا ساکت و خاموش از سورتمه خارج شد و با گرفتن خفتان خود که باد در آن وارد شده، برحسب جهت وزش‌اش، آن را به بدنش می‌چسباند و یا آنکه هنگام خروج آن را به جنبش درمی‌آورد به درون برف رفت. این سو و آنسو رفت، سه بار یکسره ناپدید شد و سرانجام بازگشت و افسارها را از دست واسیلی آندره‌ایچ گرفت و لجبازانه و مصمم اسب را چرخاند و گفت:

«باید رفت دست راست.»

واسیلی آندره‌ایچ که افسارها را می داد و دستهای یخزدهٔ خود را توی آستین‌هایشان فرو می‌کرد گفت:

«خب، اگر دست راسته، برو دست راست.»

نیکیتا پاسخ نداد و سر اسب داد کشید:

«آه! رفیق جان؛ تقلایی بکن!»

اما اسب برغم اینکه نیکیتا افسارها را می‌کشید فقط جز قدم نمی رفت.

برف در آن محل تا زانو می رسید و سورتمه خود را از زمین

می‌کند و با هر حرکت اسب، با چند تکان، به جلو می رفت.

نیکیتا شلاق را که جلو آویخته بود برداشت و سخت بر حیوان کوفت. اسب خوب که با شلاق بیگانه بود خود را جلو انداخت و یورتمه رفت، ولی فوراً یورغه و سپس قدم رفت. پنج دقیقه ای به همین ترتیب پیش رفتند. هوا سخت تاریک بود و برف چون دودی که از زمین و آسمان هجوم آورد آنها را چنان از نزدیک دربر می‌گرفت که حتی گهگاه طوقهٔ اسب از نظر محو می شد. ناگهان به نظر رسید که سورتمه بیحرکت شده و این دشتها هستند که از آنها می‌گریزند. اسب که انگار بوی چیزی غیرعادی را در برابر خود استشمام کرده بود ناگهان درجا ایستاد. نیکیتا از نو افسارها را رها کرد و آهسته به زمین پرید و برای کشف اینکه چرا اسب از حرکت ایستاده است جلوتر رفت، اما هنوز یک قدم از اسب دور نشده بود که زیرپایش خالی شد و به درون گودال مانندی فرو غلتید.

همانطور که سقوط می‌کرد، و ضمن آنکه سعی داشت روی پاهای خود بایستد و موفق نمی شد، با خودش حرف می زد:

«وایسا، وایسا، وایسا.»

و تنها زمانی که پاهایش در قشر انبوه کپهٔ برف ته گودال فرو رفت توانست خود را نگه دارد.

انبوه برفی که در لبهٔ گودال جمع شده و با سقوط نیکیتا کنده شده بود بر سرش ریخت و توی یقه اش فرو رفت. نیکیتا حین تکاندن برف داخل یقه اش، سراپا سرزنش، خطاب به انبوه برف و گودال گفت:

«ببین چه بلایی سرم آوردی.»
واسیلی آندره‌ایچ از آن بالا فریاد زد:
«نیکیتا، هی نیکیتا!»
نیکیتا پاسخ نداد.
فرصت نداشت. خود را تکان می‌داد و شلاق را که هنگام غلتیدن توی گودال گم کرده بود می‌جست. پس از یافتن شلاق سعی کرد راست از همان جایی که لیز خورده بود بالا برود، اما محال بود و به عقب سُر می‌خورد. می‌بایست جای دیگری دنبال راه خروج بگردد. حدود سه ساژن دورتر از جایی که سقوط کرده بود موفق شد بزحمت خود را چهار دست و پا بیرون بکشد. سپس روی حاشیهٔ گودال به طرف محلی که اسب بی‌گمان آنجا بود براه افتاد. نه سورتمه را می‌دید و نه اسب را. اما چون برخلاف جریان باد می‌رفت داد و فریادهای واسیلی آندره‌ایچ و شیهه‌های موخورتی به گوشش خورد که پیش از آنکه هنوز او را دیده باشند صدایش می‌کردند.
«آمدم، آمدم، چرا داد می‌زنی؟»
و تنها پس از رسیدن به جلوی سورتمه بود که نیکیتا آن را تشخیص داد، سورتمه و اسب و در کنار آنها واسیلی آندره‌ایچ را که بیش از حد بزرگ به نظر می‌رسید.
ارباب با لحنی خشم‌آلود، رو به نیکیتا گفت:
«کدام جهنم دره‌ای رفته بودی؟ باید برگردیم عقب، لااقل برمی‌گردیم گریشکینو.
— خوشحال می‌شم اگر برگردیم، واسیلی آندره‌ایچ. ولی از

کدام راه؟ اینجا سرازیری طوری است که اگر بیفتی توی آن همانجا گیر می‌کنی. من چنان توی آن فرو رفتم که بزحمت توانستم بیرون بیایم.

— بهرحال نمی‌شود همینجا بمانیم. باید حرکت کرد و رفت، هر جا که شد.»

نیکیتا پاسخ نداد و درون سورتمه نشست. باد از پشت سرش می‌وزید. چکمه‌هایش را درآورد و برفِ توی آنها را تکاند؛ بعد کاه برداشت و با آن بدقت سوراخ چکمهٔ چپ خود را از تو پُر کرد.

واسیلی آندره‌ایچ انگار که همه چیز را به نیکیتا سپرده باشد ساکت شد. نیکیتا که دوباره چکمه‌هایش را پوشیده بود پاهایش را آورد توی سورتمه، دستکشهایش را دست کرد، افسارها را گرفت و اسب را به جانب دره ماهورها گرداند. اما صد قدم نرفته بود که دوباره اسب ایستاد. در برابر حیوان گودالی دیگر بود.

نیکیتا باز آمد بیرون و از نو درون برف، این سو و آنسو سر کشید. مدتی دراز راه رفت و بالاخره از جهت مخالف نقطه‌ای که حرکت کرده بود ظاهر شد و فریاد کشید:

— آندره‌ایچ، زنده‌ای؟

— این طرف، خب چه شد؟

— محال است راهمان را پیدا کنیم. تاریک است، من نمی‌دانم اینجا چند گودال وجود دارد. باید باز در جهت باد حرکت کنیم.»

دوباره حرکت کردند و باز نیکیتا توی برف این سو و آنسو سر کشید. بار دیگر در سورتمه نشست و باز توی برف راه رفت و

سرانجام، از نفس افتاده، جلوی سورتمه متوقف شد.

واسیلی آندره‌ایچ پرسید:

— خب، چه شد؟

— چیزی نشد، فقط من دیگر ازپا درآمدم! اسب هم که دیگر جلو نمی رود.

— پس چه باید کرد؟

— خب، صبر کن.

نیکیتا دوباره رفت و زود برگشت. سپس پیشاپیش اسب قرار گرفت و گفت:

«دنبال من بیا.»

واسیلی آندره‌ایچ دیگر اصلاً فرمان نمی داد بلکه سربزیر آنچه را که نیکیتا می‌گفت انجام می داد.

نیکیتا چست و چالاک در طرف راست اسب قرار گرفت، حیوان را از افسارهایش گرفت و به جایی، آن پایین در میان انبوه برف برد و فریاد زد:

«از این طرف بیا دنبالم.»

نخست اسب مقاومت کرد، ولی بعد به امید آنکه از روی پشتهٔ برف بجهد راه افتاد. اما موفق نشد و نشست و تا گردن در برف فرو رفت.

نیکیتا که یکی از مالبندهای سورتمه را گرفته بود و سعی می‌کرد آن را به اسب نزدیک کند بر سر واسیلی آندره‌ایچ که همانطور در سورتمه نشسته بود فریاد کشید:

«پیاده شو!»

و خطاب به موخورتی می‌گفت:
«سخت است، برادر، ولی چاره چیست؟»
و بلند گفت:
«یالا، زور بزن! هوی، هوی، باز هم یک کمی دیگر!»
اسب خود را یکبار کشید، یکبار دیگر، ولی باز هم بیرون نیامد و از نو، چنانکه در فکر فرو رفته باشد، نشست. نیکیتا برای تحریک موخورتی گفت:
«پس چه شد؟ همین برادر؟ دیگر نمی‌توانی؟ خب، باز هم سعی کن!»
و دوباره مالبند را از طرف خود کشید؛ واسیلی آندره‌ایچ همین کار را از طرف دیگر می‌کرد. اسب سر خود را تکان داد و بعد یک دفعه به جلو جست زد.
نیکیتا فریاد زد:
«یواش، یواش. خفه نمی شی، نترس!»
جست اول، دوم، سوم و سرانجام اسب ازپشته خارج شد و در حالیکه بسختی نفس می‌کشید و خود را تکان می داد ایستاد. نیکیتا خواست آن را دورتر ببرد، اما واسیلی آندره‌ایچ چنان از نفس افتاده و با دو پوستین خود آنقدر سنگین شده بود که نمی‌توانست قدمی بردارد و خود را درون سورتمه انداخت. او که دستمال گردنی را که یقهٔ پوستین اش را با آن بسته بود باز می‌کرد گفت:
— بگذار نفسی تازه کنم.
— فعلاً طوری نیست، می توانی آن تو بمانی، من می رانم.»

و اسب را از طریق دهنه به طرف پایین راند، ده قدمی جلو و بعد کمی بالا رفت و ایستاد.

محلی که نیکیتا آنجا از حرکت ایستاد حفره‌ای نبود که برف باد آوردهٔ بلندی‌های اطراف در آن جمع شود و بتواند روی آنها را بپوشاند؛ ولی تا حدی توسط کنارهٔ تپه از باد مصون مانده بود. لحظاتی می‌رسید که گمان می‌رفت باد کمی آرام شده، اما این لحظات چندان نمی‌پایید و طوفان گویی به قصد تلافی آن آرامش، با قدرتی صدچندان، زوزه‌کشان و چرخان، با خشونت بیشتری فرود می‌آمد. همین تند باد بود که زمانی که واسیلی آندره‌ایچ نفس تازه کرد و از سورتمه خارج شد تا با نیکیتا دربارهٔ اینکه تکلیف‌شان چیست صحبت کند افسار گسیخت. هر دو بی اختیار خم شدند و گفتگوی‌شان را به بعد واگذاشتند تا شدت باد فروکش کند. موخورتی هم ناراضی گوشهایش را می‌پراند و سرش را تکان می‌داد.

همینکه باد قطع شد، نیکیتا که دستکش‌های سورتمه‌رانی‌اش را درآورده و آنها را لای کمربندش فرو برده بود توی دستهایش دمید و به شل کردن دهنهٔ طوقه پرداخت.

واسیلی آندره‌ایچ پرسید:

«آخر چه کار می‌کنی؟»

نیکیتا، انگار که عذرخواهی بکند گفت:

«اسب را باز می‌کنم، چاره چیست؟ دیگر رمقی ندارم.»

«یعنی هیچ جایی نمی‌رسیم؟»

نیکیتا با اشاره به اسب سر براه که اینک آمادهٔ هر

پیشامدی بود و بزحمت پهلوهای سفت و خیس خود را می جنباند گفت:

«نه، از اینجا تکان نمی‌خوریم، فقط داریم شب را از پا می‌اندازیم. دیگر روی پایش بند نیست.»

و دقیقاً، گویی آماده می‌شد شب را در کرونسر بگذراند باز گفت:

«باید شب را همینجا سر کنیم.»

و بنا کرد به باز کردن اسارِ گردنی و اسب از سورتمه باز شد.

واسیلی آندره‌ایچ گفت:

«ولی آخر یخ نمی‌زنیم؟»

و نیکیتا درپاسخ گفت:

«خب که‌چه؟ یخ هم بزنی کاری از دستت ساخته نیست. چاره‌ای نیست.»

٦



واسیلی آندره‌ایچ در میان دو پوستین خود کاملاً گرمش شده بود، بویژه پس از آنکه در میان برف به تقلا افتاد. ولی زمانی که دریافت براستی می‌بایست تمام شب را آنجا سر کنند لرزه‌ای از پشت‌اش گذشت و برای اینکه شاید آرام بگیرد درون سورتمه نشست و در جستجوی سیگار و کبریت هایش برآمد.

نیکیتا در این میان اسب را باز می‌کرد. ابتدا زیر شکمی و یراق را گشود، افسارها و تسمهٔ خاموت را درآورد، طوقه را بیرون کشید و برای دلگرمی حیوان از صحبت کردن با او دست برنداشت. نیکیتا در حالیکه اسب را از مالبندها بیرون می‌کشید و هرآنچه می‌کرد بر زبان می راند گفت:

«یالا، بیا بیرون، بیا بیرون. بعدش می بندیمت همینجا. برایت کاه می‌گذارم. دهنه‌ات را برمی دارم. تو هم کاه می خوری و همه چیز را قشنگتر می بینی.»

ولی گویا حرفهای نیکیتا موخورتی را آرام نمی‌کرد، اسب

آشفته بود؛ این پا و آن پا می‌کرد، خود را به عقب سورتمه می فشرد، کفل اش را از طرف باد برمی‌گرداند و سر خود را به آستین نیکیتا می‌مالید. گویی نخواسته باشد کاهی را که نیکیتا زیرپوزه اش گذارده رد کند مشتی از آن را به تندی از داخل سورتمه به دندان کشید، ولی بیدرنگ با این فکر که هنوز زمان اندیشیدن به این کار نرسیده آن را رها کرد و باد در یک چشم به هم زدن کاه را پخش کرد و برد و زیر برفها پنهان کرد.

نیکیتا گفت:

«حالا می‌گیریم یک علامت درست می‌کنیم.»

سورتمه را از جلو به طرف باد چرخاند و پس از اینکه مالبندها را با یراق پشتی بست آنها را بلند کرد و به جلوی سورتمه نزدیک کرد. سپس در حالیکه دستکش هایش را به هم می‌کوفت و دوباره به دست می‌کرد گفت:

«خب! وقتی کاملاً فرو رفتیم زیر برف آدمهای خوب از روی این مالبندها متوجهٔ ما می شوند و ما را از اینجا می آورند بیرون. این همان چیزی است که از ریش سفیدها به من رسیده.»

واسیلی آندره‌ایچ در این اثنا ضمن آنکه کمی پوستین اش را باز می‌کرد و خود را با دامن آن می پوشاند کبریتهای گوگرد اندود را یکی پس از دیگری بر جعبه ای فلزی می‌کشید. اما دستهایش می لرزید؛ گاه کبریتهایی که بزحمت آتش گرفته بودند خاموش می شدند و گاه حتی در همان لحظه ای که آنها را به سیگار نزدیک می‌کرد باد شعله شان را می برد. سرانجام، یک کبریت کاملاً آتش گرفت، لختی خزپوستین واسیلی آندره‌ایچ، دستش را

با حلقه‌ای طلایی در انگشت اشارهٔ خمیده و کاه جوی پوشیده از برفی را که از زیر روانداز صندلی بیرون ریخته بود روشن کرد و سیگار روشن شد. واسیلی آندره‌ایچ دو بار با حرص و ولع پک زد، دود را فرو بُرد، بعد آن را از میان سبیل‌اش بیرون داد و خواست یک بار دیگر پک بزند، اما باد آتش سیگار را کند و آن را با خود به همان جایی برد که کاه را برده بود.

همین چند پُک دود توتون برای سرحال آوردن واسیلی آندره‌ایچ کافی بود.

او مصمم گفت:

«خوبه، شب را اینجا بمانیم! صبر کن تا من یک پرچم هم بسازم.»

این را گفت و دستمال گردنی را که از دور گردن خود باز کرده و درون سورتمه انداخته بود برداشت، دستکش‌هایش را درآورد، جلوی سورتمه جا گرفت، برای رسیدن به یراق پشتی خیز برداشت و آنجا با گرهی محکم دستمال را درست نزدیک مالبندها بست.

دستمال گردن که بلافاصله توسط باد بشدت به جنبش درآمد، گاه به مالبندها می‌چسبید و گاه به یکباره باد در آن می‌افتاد و صفیر می‌کشید.

واسیلی آندره‌ایچ با ستایش از کار خود درون سورتمه جا گرفت و گفت:

«می‌بینی چه زیرکانه است؟ با هم بیشتر گرم می‌شدیم، ولی دو نفری جا نمی‌شود.»

نیکیتا گفت:

«من برای خودم جایی دست و پا می‌کنم. باز هم باید اسب را پوشاند، عرق کرده حیوونکی. با اجازه.»

و پس از گفتن این به سورتمه نزدیک شد و رو انداز را از زیر واسیلی آندره‌ایچ بیرون کشید. سپس روانداز را از وسط تا کرد و پس از اینکه پاردم و زین کوچک را برداشت و موخورتی را با روانداز پوشاند، در حالیکه پاردم و زین کوچک را روی آن می‌کشید گفت:

«اینجوری بهتر گرم می شوی زبان بسته.»

نیکیتا که کار خود را به پایان رسانده و باز به سورتمه نزدیک می شد گفت: «شما لیفهٔ کنف لازم ندارید؟ پس به من کاه بدهید.»

پس از اینکه نیکیتا از زیر بدن واسیلی آندره‌ایچ کاه و لیفهٔ کنف بیرون کشید به پشت سورتمه رفت و برای خود گودالی میان برف کند. بعد توی آن کاه ریخت، کلاهش را روی سرش کشید و خود را خوب توی خفتانش پیچید. بعد بالا سرش را با لیفهٔ کنف پر کرد و با تکیه به پشتی سورتمه که ازچوب برون درخت بود و او را از باد و برف مصون نگه می داشت روی کاه پخش شده نشست.

واسیلی آندره‌ایچ چنانکه همیشه جهل و حماقت رعیت‌ها را سرزنش می‌کرد با نکوهش کارهای نیکیتا سر تکان داد و به درست کردن جای خواب خود پرداخت.

وی کاهی را که توی سورتمه باقی مانده بود پخش کرد،

بیشتر آن را زیر تنهٔ خود گذاشت و با فرو بردن دستهایش در آستین ها کز کرد و سر را به زاویهٔ سورتمه که از گزند باد حفظ اش می‌کرد تکیه داد. میلی به خواب نداشت. دراز کشیده بود و پیوسته به یک چیز فکر می‌کرد، به آنچه یگانه هدفش را تشکیل می داد، تنها دلیل بودنش و مایهٔ سرور و افتخار زندگی اش، به بیان دیگر، آن مقدار پولی که تا بحال جمع کرده بود، آنچه که باز هم می توانست به دست آورد، آنچه که دیگران، آشنایانش به‌چنگ آورده بودند و میزان آن و اینکه چطور دیگران این ثروت را به دست آورده بودند و چگونه او، چون آنان قادر بود خیلی بیشتر به چنگ آورد. خرید چوبهای جنگل گوریاچکینسکی برایش معامله ای با اهمیت به شمار می رفت. خیال داشت با این چوبها یکجا ده هزار روبلی استفاده ببرد. پس شروع کرد به ارزیابی قیمت جنگلی که در پاییز دیده بود و تمام درختهای آن را در پهنه ای به مساحت دو «دسیاتین[1]» شمرده بود.

با خود می‌گفت:

«بلوط می رود برای مصرف تیغهٔ سورتمه، هیمه‌زار هم که روشن است. بعد، هر دسیاتین هم سه سازن چوب دارد. از یک دسیاتین، هیچ نباشد، دویست و بیست روبلی درمی آید. پنجاه و شش دسیاتین می شود پنجاه و شش صد روبلی و پنجاه و شش صد روبلي دیگر، بعلاوهٔ پنجاه و شش ده روبلی و پنجاه و شش ده روبلي دیگر، بعلاوهٔ پنجاه و شش پنج روبلی.»

۱ــ *Dessiatine*: واحد مساحت ارضی روس به ارزش ۱۰۹ هکتار.

می دید که حاصل دوازده هزار می شود، اما بدون محاسبهٔ دقیق نمی توانست کاملاً مطمئن شود. در حالیکه با ساعد خود کیف پولش را در جیب می فشرد فکر کرد:

«خلاصه ده هزار روبل نمی دهم، بلکه فقط هشت هزارتا و مزرعه ها را هم باید کم کرد. سبیل مسّاح را با یک اسکناس صد روبلی و حتی صد و پنجاه روبلی چرب می‌کنم. شاید پنج دسیاتین را به حساب مزرعه بیاورد. آن یکی هم با هشت هزار روبل راضی می شود. فوراً سه هزارتا می‌گذارم جلوی رویش. نگران نباش، راضی می شود. راستی چطور ما سرپیچ اشتباه کردیم؟ خدا می داند! باید جنگلی آنجا می بود و یک کلبهٔ نگهبانی. می بایست صدای سگها را می شنیدیم. اما این لعنتی ها هم هر وقت به آنها احتیاج است پارس نمی‌کنند.»

یقه اش را از روی گوش کنار زد و دقت کرد. پیوسته همان صفیر باد در مالبندها، تازیانهٔ دستمال گردن بر پشت کرسی سورتمه و صدای نشستن برف شنیده می شد. واسیلی آندره ایچ دوباره روی خود را پوشاند.

«اگر می دانستیم شب را در همان دهکده مانده بودیم. اما فرقی نمی‌کند فردا فوراً می رسیم مقصد. فقط یک روز را از دست داده ایم. با این هوا دیگران هم نخواهند رسید.»

و به یاد آورد که روز نهم ماه باید پول گوسفندها را از قصاب مطالبه کند.

«او می خواست خودش بیاید؛ مرا که پیدا نخواهد کرد، زنم هم نمی تواند پول تحویل بگیرد. چقدر نادان است. رسم و

رسوم نمی داند.»

و با به خاطر آوردن همسرش که نتوانسته بود در مراسم عید از کلانتر روستا پذیرایی کند به اندیشیدن ادامه داد.

«معلوم است دیگر، زن است، کجا می توانسته چیزی یاد بگیرد؟ مگر زمان پدران ما خانه‌مان چگونه بود؟ نه بَد، نه خوب، مثل منزل یک دهقان مرفه. یک آسیاب و یک کاروانسرا تمام دارونداارشان بود! اما من چه؟ من درعرض این پانزده سال چه کرده‌ام؟ یک مغازه، دو میخانه، یک آسیاب، یک انبار غله، دو ملک اجاره، یک خانه با انبار و بام شیروانی شده.»

و باز با غرور اندیشید:

«دوران پدران ما از این خبرها نبود! فعلاً در ناحیه صحبت چه کسی در میان است؟ برخونوف. و برای چه؟ برای اینکه من در فکر اموراتم هستم، من پشتکار دارم؛ نه مثل دیگران، مثل تنبلها یا آنهایی که وقت خود را به بطالت می‌گذرانند. من شب نمی خوابم. طوفان بی طوفان، راه می افتم و معامله سر می‌گیرد. آنها گمان می‌کنند پول درآوردن شوخی است. نخیر، تو زحمت می‌کشی و خودت را به آب و آتش می زنی. به من نگاه کن! بیخوابی می‌کشم و شب را در بیابان سر می‌کنم!»

و با غرور می اندیشید: «آدم باید افکارش را مثل بالش مدام زیرورو کند.»

«خیال می‌کنند که تنها شانس است که آدم را آدم می‌کند. مثلاً همین «میرونوف ها[۲]»، حالا تو میلیونها روبل دست و پا

می‌زنند. وَ چطور؟ از تو حرکت، از خدا برکت. فقط بشرطی که خدا سلامتی را از انسان دریغ نکند.»

و فکر اینکه او هم می‌تواند، مثل میرونوف که از صفر شروع کرده بود، میلیونر بشود چنان واسیلی آندره‌ایچ را به هیجان آورده بود که احساس کرد احتیاج دارد با هر کسی که شده درد دل کند. ولی کسی در کار نبود که بتوان با او به گفتگو نشست! اگر فقط توانسته بود به گوریاچکینو برسد با مالک همزبان می‌شد و به او نشان می‌داد با چه کسی طرف است.

با گوش سپردن به صفیر باد که درپیش‌بند سورتمه می‌افتاد، آن را خم می‌کرد و برف اطراف را چین می‌انداخت فکر کرد: «نگاه کن! چه بادی می‌وزد! طوری زیر برف فرو می‌رویم که صبح دیگر نمی‌توانیم جُم بخوریم.»

بلند شد و به اطراف خود چشم دوخت. در میان شب سپیدفام و لرزان جز لکه‌ای سیاه چیزی دیده نمی‌شد. همان سر و گردن موخورتی در زیر رو انداز که از شدت باد به تپش افتاده بود و دم کلفت گره‌خورده‌اش. در گرداگرد، در همه سو، در جلو و عقب، همه جا همان سپیدی یکنواخت و شکنندهٔ شب بود که گهگاه گویی اندکی شفاف و بعد همچنان تیره‌تر می‌شد.

او با خود می‌اندیشید:

«نبایست به حرف نیکیتا گوش می‌دادم. می‌بایست می‌رفتم، مطمئناً به جایی رسیده بودم. لااقل به گریشکینو می‌رسیدم و شب را خانهٔ «تاراس[3]» ها می‌گذراندیم. حالا باید تمام

3- Tarass

شب را بگیری همینجا بنشینی! من درچه فکری بودم؟ این چیزی است که خدا درعوض کوشش های‌مان به ما می بخشد، ولی نه به تنبلها و هرزه‌ها و احمقها. کاش می شد سیگاری کشید!» نشست، جعبه سیگارش را درآورد، روی شکم خوابید و با دامن خفتانش شعله را از باد حفظ کرد، اما باد راه خود را پیدا می‌کرد و کبریتها را یکی پس از دیگری خاموش می‌کرد. سرانجام موفق شد حیله گرانه سیگاری روشن کند و بکشد. از موفقیت خود سخت خرسند شد. گرچه سیگار بیشتر توسط باد کشیده می شد تا او، ولی باز توانست چند پکی بزند و دوباره سرحال بیاید. از نو به پشتی صندلی سورتمه تکیه کرد، خود را در میان لباسهایش فرو برد و باز به تجدید خاطرات و فکر و خیال پرداخت. به یکباره بیحال شد و به خواب رفت.

اما ناگهان حس کرد تکانی او را از خواب بلند کرد. این موخورتی بود که از زیر او کاه بیرون می‌کشید یا اینکه شاید چیزی در باطن او به جنبش درآمده بود؟ ولی کاملاً به خود نیامده بود که ضربان قلبش رفته رفته چنان تُند شد که گمان برد سورتمه زیر او به لرزه درآمده. چشمانش را گشود. همه چیز در اطرافش یکسان مانده بود؛ تنها گویی هوا روشن‌تر شده بود. واسیلی آندره‌ایچ فکر کرد: «هوا دارد روشن می شود. چیزی به صبح نمانده.»

و فوراً دریافت که اگر هوا روشن‌تر شده است از آنجا است که ماه درآمده. برخاست و ابتدا به اسب نگاه کرد. موخورتی همانطور کفلش را مخالف جهت باد گرفته بود و از سرما می لرزید.

رو انداز پوشیده از برف که گوشه‌ای از آن بالا آمده بود، پاردم که به کنار افتاده بود، سر برفپوش و گرده و یال مواج اسب، اینک بهتر دیده می‌شدند. واسیلی آندره‌ایچ به عقب خم شد و نگاه کرد. نیکیتا، همچنان درهمان حالتی که ابتدا به خود گرفته بود مانده بود و لیفهٔ کنفی که خود و زانوانش را با آن پوشانده بود در زیر لایهٔ ستبری از برف مدفون شده بود.واسیلی آندره‌ایچ با خود فکر کرد:

«خدا کند مردک از سرما نمرده باشد. وضع لباسهایش خراب است. مجبوری بخاطر او هم حساب پس بدهی. چه مردم احمقی! واقعاً که ابلهند!»

نمی دانست که آیا رو انداز موخورتی را بردارد و روی نیکیتا بیندازد یا نه. اما هوا بیش از آن سرد بود که بلند شود و حرکت کند، بعلاوه می‌ترسید که اسب یخ بزند.

واسیلی آندره‌ایچ با به یاد‌آوردن همسرش که به او علاقه‌ای نداشت گفت:

«راستی، چرا او را گرفتم؟ این حماقت از اول تقصیر او بود!»

دوباره سر جایش، به جلوی سورتمه برگشت و خود را آنجا رها کرد. از خاطرش گذشت:

«عمویم هم همینطور یکبار تمام شب را در برف گذراند، همه چیز به خوبی گذشت. راستی، «سباستین[۴]»، او را هم از زیر برف درآوردند.»

مورد دیگری در نظرش مجسم شد. این بار طرف مرده بود و مثل لاشهٔ یک حیوان سراپا یخزده بود.

«اگر شب را در گریشکینو مانده بودم کار به اینجاها نمی‌کشید.»

و پس از اینکه خود را بدقت در بالاپوشش پیچید تا گرمای خز از دست نرود و گردن و زانوان و پاهایش گرم بمانند چشمانش را بست و سعی کرد دوباره بخوابد. اما هرچه کوشید نتوانست بخوابد. به عکس خود را بی‌نهایت هشیار و سرحال یافت. از نو به حساب و کتابِ سود و طلبهایش پرداخت؛ باز بنا کرد دربارهٔ خود لاف زدن و به شخصیت و موقعیت خود بالیدن، ولی دیگر رشتهٔ همهٔ افکارش با ترسی که در وجودش رخنه می‌کرد و این خیال تلخ که چرا شب را در گریشکینو نمانده بود قطع می‌شد.

«حالا چقدر وضع فرق می‌کرد.تخت می‌گرفتم روی بخاری گرم می‌خوابیدم.»

غلت زد، کز کرد و سعی کرد برای خودش از گزند باد جای امن‌تر و راحت‌تری بیابد، ولی در همه حال برایش ناراحت کننده بود. باز از نو بلند می‌شد، جای خود را تغییر می‌داد، زانوانش را می‌پوشاند، چشمانش را هم می‌گذاشت و آرام می‌گرفت. اما گاه، پاهای فشرده درچکمه‌های محکم نمدی و گاه جریان هوایی که از گوشه‌ای حس می‌کرد ناراحتش می‌کردند. پس از اینکه لحظه‌ای به خواب می‌رفت خاطراتش به سراغش می‌آمدند. خودش را می‌خورد و در خیال می‌دید که چه راحت امکان داشت اینک آرام در ایسبای گرم گریشکینو خوابیده باشد. پس آنگاه

دو باره بلند می شد، برمی‌گشت، خود را خوب می‌پوشاند و باز دراز می‌کشید.

لحظه‌ای به نظر واسیلی آندره‌ایچ آمد که بانگ دوردست خروسی را می شنود. خوشحال شد، یقهٔ پوستین‌اش را پایین آورد و بدقت آمادهٔ گوش سپردن شد، اما برغم تلاش‌هایش جز صدای باد که در مالبندها می وزید، دستمال گردن مرتعش و پت‌پت برفی که روی کرسی سورتمه می نشست چیزی نشنید.

نیکیتا، هماتطور که از اول شب نشسته بود، در تمام این مدت بیحرکت مانده بود و حتی به فریادهای واسیلی آندره‌ایچ که بارها صدایش کرده بود پاسخ نداده بود.

واسیلی آندره‌ایچ از بالای سورتمه به نیکیتا که قشر ستبری از برف رویش را پوشانده بود نگاهی انداخت و با تلخی اندیشید:

«او زیاد فکر و خیال ندارد، خواب است لابد.»

واسیلی آندره‌ایچ بلند شد و برای بیستمین بار دراز کشید. به گمانش این شب پایانی نداشت. یکبار، پس از برخاستن و برانداز کردن اطراف فکر کرد:

«دیگر نباید چیزی به صبح مانده باشد. به ساعتت نگاه کن. اگر رویت را کنار بزنی یخ می زنی. ولی اگر می دانستم چیزی به صبح نمانده خیالم راحت‌تر می شد و اسب را می بستیم.»

واسیلی آندره‌ایچ در اعماق ضمیر خود می دانست که هنوز خیلی به صبح مانده است اما رفته رفته بر ترس‌اش افزوده می شد، و در عین حال قصد داشت بنحوی متناقض زمان را مهار کند و خود را گول بزند. با احتیاط قلابهای نیمتنه‌اش را باز کرد، دستش را به درون

غلتاند و پس از جستجوی طولانی جلیتقه‌اش را یافت و بزحمت ساعت نقره‌ای خود را که طرح گل و بته روی آن میناکاری شده بود بیرون کشید. بدون آتش، چیزی دیده نمی‌شد. از نو مانند زمانی که سیگارش را روشن کرده بود، روی آرنجها و زانوان خود قرار گرفت، کبریتهایش را درآورد و بنا کرد به افروختن آنها. حالا دیگر با احتیاط بیشتر عمل می‌کرد و پس از اینکه سرپُرترین کبریت را یافت با نخستین ضربه آن را روشن کرد. قاب ساعت را زیر شعله گرفت، به آن نگاه کرد و به چشمان خود اعتماد نکرد... تنها ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود و هنوز سراسر شب درپیش بود.

واسیلی آندره‌ایچ اندیشید:

«وای! چه شب بلندی!»

و حس کرد سرما درپشتش می دود. دکمه‌هایش را بست، رویش را پوشاند، خود را به گوشهٔ سورتمه فشرد و آماده شد صبورانه انتظار بکشد. ناگهان، به سبب یکنواختی همهمهٔ باد، بوضوح صدای تازه‌ای به گوش‌اش خورد که از موجودی زنده تولید می شد، از موجودی ناشناس. شدت صدا منظماً افزوده می شد و هر بارپس از رسیدن به وضوحی یکدست با همان نظم و ترتیب کم می شد. جای هیچ تردیدی نبود، گرگ بود. و آنچنان نزدیک که به کمک باد مشخص بود چگونه صدایش را با جنباندن فکهایش تغییر می دهد. واسیلی آندره‌ایچ یقه‌اش را کنار زد و بدقت گوش سپرد. موخورتی نیز با جنباندن گوشهایش دقیق گوش کرد، و هنگامی که گرگ ساکت شد، سم‌اش را به نشانهٔ اعلام خطر به زمین کوبید و شیهه

کشید. حال نه تنها واسیلی آندره‌ایچ نمی‌توانست بخوابد، بلکه حتی یارای آسایش نداشت. علیرغم تمام مهارتش در اندیشیدن به حساب و کتاب، اموراتش، افتخارات و شایستگی‌ها و دارایی‌اش، بیش از پیش دستخوش وحشت می‌شد و تنها پرسشی که پیاپی از خود می‌کرد با همهٔ این خیالات درهم می‌آمیخت و بر همهٔ آنها غلبه می‌یافت؛ اینکه چرا شب را در گریشکینو نمانده بود.

به خود گفت:

«مرده‌شور فروشنده و آن جنگلش را ببرد؛ بدون آنها هم، شکر خدا، باز امورات دارم.»

و اندیشید:

«معروف است آدمهایی که شراب آنها را گرفته یخ می‌زنند. من هم که شراب خورده‌ام.»

و با مشاهدهٔ احساسات خود دید که دارد می‌لرزد، بی‌آنکه دریابد این لرزه از سرما است یا از ترس. سعی کرد روی خود را بپوشاند و مثل قبل دراز بکشد، ولی دیگر هیچ تاب آن را نداشت. نمی‌توانست در جایش بند شود، دلش می‌خواست برخیزد و برای فرونشاندن ترسی که در وجودش رشد می‌کرد و او خود را در برابر آن ناتوان می‌دید کاری انجام دهد. ازنو به سراغ سیگار و کبریت‌هایش رفت؛ بیش از سه کبریت باقی نمانده بود. هیچیک از سه کبریت روشن نشد.

«برو به جهنم، لعنتی، برو گمشو!»

بی‌آنکه خود بداند روی سخن‌اش با کیست بدو بیراه

گفت و سیگار شکسته اش را دور انداخت. خواست قوطی کبریت را هم پرت کند اما جلوی این حرکت خود را گرفت و قوطی را در جیب گذاشت. اسیر چنان دغدغه ای شد که دیگر هیچ آرام و قرار نداشت. از سورتمه خارج شد و پشت به باد، بنا کرد به سفت کردن کمربند خود. ناگهان این فکر از ذهن اش خطور کرد:

«از این خوابیدن و به انتظار مرگ نشستن چه سود؟ اسب را سوار شو و راه بیفت. اسب را همینکه سوار شوی دیگر توقف نمی‌کند.»

و با به خاطر آوردن نیکیتا گفت:

«او که مردن برایش فرقی نمی‌کند. زندگی اش مگر چیست؟ غصه اش را هم حتی نمی خورد. من، شکر خدا، دلیلی برای زنده ماندن دارم...»

و اسب را باز کرد، دهنه را روی گردن حیوان گذاشت و خواست روی آن بجهد، اما پوستین ها و چکمه هایش چنان سنگین بودند که افتاد. بنا براین بالای سورتمه رفت و خواست پایش را در رکاب کند، اما سورتمه زیر وزن او لغزید و از نو افتاد. سرانجام، سومین بار، پس از اینکه اسب را از عقب به سورتمه، که خود با احتیاط روی لبهٔ آن رفته بود، چسباند موفق شد که تنها با شکم و از پهنا روی پشت اسب دراز بکشد. پس از اینکه لحظه ای همانطور دراز کشیده ماند، دو باره به جلو خزید و بالاخره پس از رد کردن یک پای خود از روی پشت اسب، نشست و پاهایش را در تسمهٔ پاردم کرد. تکان سورتمه نیکیتا را بیدار کرد. بلند شد و واسیلی آندره‌ایچ گمان برد که او چیزی می‌گوید.

پسر فریاد زد:

«چرا حرف تو را گوش کنم، ابله! چرا اینطور سر هیچ و پوچ نابود شوم.»

و در حالیکه دامنهای لرزان پوستین اش را زیر زانو فرو می برد اسب را برگرداند و آن را به دور از سورتمه، در جهتی که می پنداشت جنگل و کلبه در آن سو قرار دارند راند.

۷



از لحظه‌ای که نیکیتا زیر لیفهٔ کنف، وپشت سورتمه نشست، تا بحال بیحرکت مانده بود. مانند تمام آدمهایی که در طبیعت زندگی می‌کنند و نیازمندی را آزموده‌اند صبور بود و قادر بود ساعتها، و حتی روزها بدون احساس نگرانی و یا تشویش خاطر منتظر بماند. صدای ارباب را که می خواندش شنید اما پاسخی نداد، چرا که نه می خواست حرکتی کند و نه پاسخی بدهد. هرچند از آنجا که چای نوشیده و در برف تقلا کرده بود گرمش شده بود، ولی می دانست که این گرما دوام نمی‌آورد و او دیگر توانی نخواهد داشت که با جنب و جوش دوباره آن را تجدید کند، چرا که احساس خستگی می‌کرد، از آن نوع خستگی که به اسب دست می دهد و حیوان از حرکت می ایستد و علیرغم ضربات شلاق دیگر نمی‌تواند جلو برود و صاحبش می بیند که برای اینکه اسب دوباره بتواند کار کند باید به آن علوفه بدهد. یکی از پاهای نیکیتا، پای چکمهٔ سوراخ، منجمد شده بود و دیگر هیچ شست خود

را حس نمی‌کرد. پس از آن بدنش پیوسته سردتر شد، فکر اینکه شاید، و حتی به یقین، باید امشب بمیرد از ذهنش گذشت، ولی این فکر برایش نه به هیچوجه ناگوار بود و نه به هیچ رو خوف‌آور. این فکر به هیچوجه برایش ناگوار نبود، چرا که حیات وی نه در ناز و نعمت پایدار، بلکه به عکس، در خدمت بی وقفه سپری شده بود و او دیگر داشت از آن سیر می شد و این فکر برایش خوف‌آور نبود، چرا که سوای اربابانی چون واسیلی آندره‌ایچ که وی فعلاً در خدمت او بود، نیکیتا در سراسر عمر، خود را در کنف حمایت ارباب اصلی، همانکه به او حیات بخشیده بود حس کرده بود و می دانست که هنگام مرگ نیز در قلمرو همان ارباب باقی خواهد ماند و دیگر اینکه این ارباب او را تحقیر نخواهد کرد!

«دریغ از ترک زندگی روزمره، و عادت‌هایش! اما چاره چیست؟ باید به وضع جدید عادت کرد!» با یادآوری میگساری، پولهایی که بر سر مشروب صرف کرده بود، رنجاندن زنش، بدوبیراه‌ها، کلیسایی که نرفته بود، روزه‌هایی که خورده بود و تمام آنچه که کشیش در اعترافاتش بر او خرده گرفته بود فکر کرد: «گناهان؟ البته، گناه که معلوم است. و خب که چه؟ مگر من تنهایی مسئول آن هستم؟ خداوند مرا اینطور آفریده. همین دیگر. گناه به آدم مجال فرار نمی دهد.»

بدین سان، به آنچه که امشب احتمال می رفت بر سرش بیاید اندیشید و بعد دیگر به آن برنگشت؛ خود را به دست خاطراتی سپرد که خود بخود در مغزش پدیدار می شدند. گاه به یاد سررسیدن مارفا، میگساری کارگران و خودداری های خود از مشروب‌خواری

می‌افتاد، گاه به خودِ این سفر و ایسبای تاراس و گفتگوی مربوط به تقسیم‌ها می‌اندیشید؛ گاه به پسرش و به موخورتی که اینک لابد خود را زیر رو انداز گرم می‌کرد، و گاه به اربابش که اینک با جابجا شدن در سورتمه آن را به غژ و غژ می‌انداخت. با خود فکر کرد:

«به نظرم او هم از اینکه حرکت کردیم راضی نباشد. او که با آن وضع زندگی‌اش دوست ندارد بمیرد. وضع او که مثل امثال ما نیست.»

و تمام خاطراتش رفته رفته درسر به هم آمیختند، درهم و برهم شدند و او خوابش برد. ولی زمانی که واسیلی آندره‌ایچ با جستن بر روی اسب سورتمه را به نوسان انداخت و عقب سورتمه که نیکیتا پشت‌اش را به آن تکیه داده بود یکسر از جا تکان خورد و تیغه‌های سورتمه به پشت‌اش خورد بیدار شد و ناچار شد خواهی نخواهی جایش را عوض کند. بدشواری با کش و قوس دادن پاهایش و تکاندن برف از جا برخاست و همان لحظه احساس کرد سرمای عذاب‌آوری در بدنش می‌دود. پس از اینکه فهمید اوضاع از چه قرار است از واسیلی آندره‌ایچ خواست تا رو انداز را که دیگر نیازی به آن نداشت برایش بگذارد و این خواست خود را بلند فریاد زد. اما واسیلی آندره‌ایچ درنگ نکرد و در گرد و غبار برف ناپدید شد.

نیکیتای تنها، لحظه‌ای اندیشید که چه کند. توان این را که برود جایی پناه بجوید در خود نمی‌یافت. ماندن در جای قبلی هم امکان نداشت. آنجا سراسر از برف پوشیده شده بود. احساس

می‌کرد که دیگر در سورتمه هم نمی‌تواند خود را گرم کند، چون که چیزی برای پوشاندن خود نداشت: نه خفتان و نه پوستین‌اش هیچ گرمایی نداشتند. آنقدر سردش بود که گویی تنها یک پیراهن به تن دارد.

هراسان شد: «پدر جان، ای پدر آسمانی!»

این را گفت و ایمان به اینکه تنها نیست، بلکه به عکس، کسی صدایش را می‌شنود و رهایش نخواهد کرد به او آرامش بخشید. آه بلندی کشید و پس از اینکه روی سرش لیفهٔ کنف ریخت، رفت توی سورتمه و در جای اربابش دراز کشید. حتی در سورتمه هم نمی‌توانست خود را گرم کند. اوّل، همهٔ بدنش به لرزه افتاد، بعد لرزه قطع شد و او رفته رفته از حال رفت. این را که داشت می‌مرد یا به خواب رفته خود نیز نمی‌دانست، ولی خود را همان اندازه در معرض خواب می‌دید که در آغوش مرگ.



۸

واسیلی آندره‌ایچ در این بین با دو پای خود و انتهای دهنه، اسب را وامی‌داشت در جهتی که بی‌دلیل می‌پنداشت جنگل و کلبه در آن قرار دارند چهارنعل بتازد. برف جلوی دیدش را می‌گرفت و باد گویی سر آن داشت حرکتش را سد کند. ولی به جلو خم می‌شد و در حالیکه پیاپی پوستین‌اش را می‌بست و به زیر بدن خود و زین کوچک سرد که مزاحم‌اش بود فرو می‌داد، بی‌وقفه اسب را تازیانه می‌زد و اسب مطیعانه و هرچند با مشقت، به جایی که هدایت می‌شد یورغه می‌رفت.

واسیلی آندره‌ایچ حدود پنج دقیقه، و به گمان خود پیوسته مستقیم، پیش رفت؛ و جز سر اسب و برهوت سفید و زوزهٔ باد در میان گوشهای اسب و اطراف یقهٔ پوستین‌اش هیچ ندید و نشنید.

ناگهان در برابرش چیزی سیاه رنگ پدیدار شد. قلبش از شادی تپید و به گمان اینکه سیاهی دیوارهای خانه‌های دهکده‌ای است به سوی آن رفت. سیاهی بیحرکت نبود، بلکه مدام تکان

می‌خورد. آن، نه یک دهکده، بلکه بوتهٔ قزنفل بلندی بود که از زیر برف بیرون زده بود و بشدت توسط باد که همواره آن را به یک سو می‌خواباند و به صدا درمی‌آورد تکان می‌خورد. پیدا نبود چرا دیدن این بوته که باد بی امان آن را می‌آشفت واسیلی آندره‌ایچ را به لرزه انداخت. بی‌آنکه متوجه شود که با نزدیکی به بوته کاملاً جهت خود را تغییر داده با حداکثر سرعت اسب را پیش راند. اینک اسب را در جهتی کاملاً مخالف هدایت می‌کرد و می‌اندیشید که باز از جهتی می‌رود که کلبه یقیناً در آن طرف قرار گرفته. اسب همواره طرف راست را می‌گرفت و به همین خاطر او آن را به سمت چپ متمایل می‌کرد.

از نو چیز سیاهی در برابرش نمایان شد. باز با اطمینان از اینکه این بار یک دهکدهٔ واقعی است خوشحال شد. ولی پشته‌ای پوشیده از بوته‌های قزنفل بود. این علف خشک پیوسته با شدتی یکسان به جنبش درمی‌آمد و بی‌سبب مایهٔ وحشت واسیلی آندره‌ایچ می‌شد. نه تنها علفها همانها بودند، بلکه ردّپای اسب که باد با برف پر کرده بود در کنار هم ردیف شده بود. واسیلی آندره‌ایچ توقف کرد، خم شد و خیره شد: دقیقاً جای پای اسب بود. این جای پاها که اندکی با برف پر شده بودند نمی‌توانستند غیر از جای پاهای اسب خودش باشند. ظاهراً او، دور خود و در دایره‌ای کوچک می‌چرخیده.

با خود فکر کرد:

«اینجور، نفله می‌شوم!»

اما برای اینکه تسلیم وحشت نشود باز با قدرت بیشتری

اسب را شلاق زد و به مه پر برفی که به گمان خود نقاط روشنی را در آن دیده بود خیره شد، ولی این نقاط به محض اینکه به آن چشم می‌دوخت محو می‌شدند. یکبار به نظرش آمد که پارس سگ یا زوزهٔ گرگها به گوشش خورده است، اما این سروصداها چنان خفیف و غیرقابل تشخیص بود که نمی‌دانست آیا واقعاً چیزی شنیده یا اینکه فقط خیال کرده است. متوقف شد، گوشهایش را تیز کرد و تمام توجه‌اش را بسوی صدا معطوف کرد. ناگهان نزدیک گوشهایش زوزه‌ای هولناک و گوشخراش بلند شد و همه‌چیز در زیرپایش به لرزه افتاد و تکان خورد. واسیلی آندره‌ایچ به گردن اسب آویخت اما حتی گردن اسب هم کاملاً مرتعش بود و زوزهٔ هولناک همچنان هول‌انگیزتر تکرار شد. واسیلی آندره‌ایچ، چند لحظه‌ای تا به خود آید و بفهمد چه اتفاقی افتاده است درنگ کرد. و این تنها موخورتی بود که برای دلگرمی خود و یا برای به کمک طلبیدن کسی، با صدای قوی و ممتدش شیهه کشید.

واسیلی آندره‌ایچ با خود گفت:

«تف! برو به جهنم! چقدر مرا ترساند، لعنتی!»

اما، حتی پس از درک علت واقعی ترس‌اش هم نمی‌توانست بر خود مسلط شود.

به خود گفت:

«باید چاره‌ای اندیشید و به تمام اینها فیصله داد.»

و با این حال نمی‌توانست جلوی ضربات خود را که با آن می‌خواست اسب را به تاختن وادارد بگیرد، بی‌آنکه دریابد که حال نه برخلاف باد، که در جهت آن می‌رود. بدنش، بخصوص

در قسمت بین پاها، جایی که کمتر پوشیده شده و با زین در تماس بود داشت یخ می‌بست و او را می‌آزرد؛ دستها و پاهایش می‌لرزیدند و تنفس اش نامنظم شده بود. به‌چشم خود شاهد بود که در دل این برهوت دهشتناک برف در کام مرگ فرو می‌رود و هیچ راه نجاتی نمی‌یابد. بناگاه، اسب که در میان توده‌ای از برف سقوط کرده بود از زیر بدنش سُر خورد، دست و پا زد و به روی پهلو افتاد. واسیلی آندره‌ایچ از روی اسب پایین پرید و باعث شد پاردمی که پاهایش روی آن تکیه داشتند سُر بخورد، و زین را که در آن حال به چنگ گرفته بود به یک طرف انداخت. همینکه واسیلی آندره‌ایچ از روی اسب پرید حیوان روی دو پا ایستاد، خیز برداشت، جستی زد، جستی دیگر، از نو شیهه کشید و با کشیدن رو‌انداز و پاردم به دنبال خویش ناپدید شد و واسیلی آندره‌ایچ را یکه و تنها درپشتهٔ برف به حال خود گذاشت. واسیلی آندره‌ایچ درپی حیوان افتاد، ولی برف عمیق بود و پوستین‌هایش چنان سنگین که تا بالای زانو در برف فرو می‌رفت. پس از پیمودن تقریباً بیست قدم از نفس افتاد و ایستاد. در ذهن اندیشید:

«بر سر جنگل و گوسفندها، مزرعه، مغازه، میخانه‌ها و خانهٔ شیروانی شده و انبار، و بر سر وارثم، همه، چه خواهد آمد؟ یعنی چه؟ این محال است!»

و بی‌سبب بوتهٔ قزنقلی را به خاطر آورد که باد به ارتعاش درمی‌آورد و دو بار از پهلوی آن گذشته بود. دستخوش هراس هولناکی شد که نتوانست حقیقت همهٔ آنچه را که بر سرش می‌آمد بپذیرد.

باز فکر کرد:

«یعنی همهٔ اینها در خواب نمی‌گذرد؟»

و انگار که خواست بیدار شود، اما چگونه؟ این برف که یکسره واقعی بود، همین برفی که سخت بر چهره‌اش می‌خورد، سر و رویش را می‌پوشاند و دست راست‌اش را که دستکش آن گم شده بود با سرمای خود منجمد می‌کرد؛ و این برهوت براستی برهوتی واقعی بود که او اینک در آن همچون آن بوتهٔ قزنفل مرگی قریب‌الوقوع، حتمی و پوچ را انتظار می‌کشید.

با یادآوری دعاهای شب قبل، شمایل قدیس با سیمای تیره در قاب طلا و شمعهای قدی‌ای که بخاطر این شمایل می‌فروخت و فوراً برایش برمی‌گرداندند و او آنها را که چندان مصرف نشده بودند در جعبه می‌گذارد زمزمه کرد:

«یا مادر مقدس، یا پدر نیکلای بزرگوار که به ما پرهیزکاری آموختی!»

و به استغاثه از همین نیکلای صاحب کرامات پرداخت تا او را نجات دهد و قول داد که برایش مراسم دعا و نیایش به جا آورد و شمع روشن کند، ولی ناگهان بروشنی دریافت که این شمایل، آن قاب طلا، شمعها، کشیش و نذر و نیازها، آنجا، در کلیسا است که اهمیت دارند، ولی اینجا نمی‌توانند برایش هیچ نفعی دربر داشته باشند و بین این شمعهای قدی و این نذر و نیازهایش به درگاه خدا و درماندگی فعلی اش، هیچ رابطه‌ای وجود نداشت و ممکن هم نبود وجود داشته باشد.

پس با خود اندیشید:

«نباید مایوس شد، باید قبل از اینکه جای پای اسب پر شود آن را دنبال کنم، این اسب است که راه را نشانم می دهد و شاید حتی دوباره موفق شوم آن را بگیرم. اما آرام برو، وگرنه از پا می افتی و نابود می شوی.» ولی بجای پیروی از توصیه ای که به خود کرده بود، فقط مدام افتان و خیزان به جلو شتافت و دوید. ردپای اسب در جاهایی که برف زیاد نبود دیگر به دشواری قابل تشخیص بود.

واسیلی آندره ایچ فکر کرد:

«گم شده ام. ردپا را گم می‌کنم و دیگر به اسب نمی رسم.»

همانده با نگاهی که به جلو انداخت متوجه چیزی سیاه رنگ شد. این موخورتی بود، نه تنها خود موخورتی، بلکه همچنین خود سورتمه و مالبندها با دستمال گردن. موخورتی با زین، پاردم و رواندازِ سُریده به یک سو، دیگر نه در جای قبلی اش، بلکه نزدیکتر به مالبندها ایستاده بود و سرش را که بواسطهٔ گذاشتن پایش بر روی افسار پایین آورده بود تکان می داد. معلوم شد که واسیلی آندره ایچ در همان دره ماهوری فرورفته بود که پیش از این با نیکیتا در آن افتاده بود و اسب در این مدت او را بسوی سورتمه می آورده و هنگامی که او از روی حیوان پریده بیش از پنجاه قدم از محلی که اینک اسب در آن بود فاصله نداشته است.



واسیلی آندره ایچ با گامهایی سنگین، تلوتلوخوران به سورتمه نزدیک شد و با دست آن را گرفت. دیرزمانی بیحرکت ماند و سعی کرد استراحت کند و نفسی تازه کند.

نیکیتا در جای قبلی اش نبود، اما چیزی ته سورتمه بود و این چیز سراپا پوشیده از برف بود. واسیلی آندره ایچ حدس زد که نیکیتا باشد. ترس، اینک، یکسره واسیلی آندره ایچ را ترک کرده بود و اگر هنوز هراسی داشت از آن احساس هول انگیزی بود که سوار بر اسب آزموده بود، هراسی که بویژه زمانی که یکه و تنها در پشتهٔ برف مانده بود بر او پنجه افکنده بود. به هیچ قیمتی نباید اجازه می داد گرفتار این ترس شود و از همین رو باید کاری می‌کرد، به چیزی می‌پرداخت. به همین خاطر بود که پشت به باد کرد و از شل کردن پوستین اش آغاز کرد.

سپس، زمانی که اندکی نفس تازه کرد، برف چکمه هایش را با دستکش چپ تکاند (دستکش دست راست

بی‌آنکه امیدی به یافتن اش باشد گم شده بود و تا بحال یقیناً زیر قشر بسیار ستبری از برف مدفون شده بود)؛ سپس، مانند زمانی که به قصد خرید گندم که دهقانان با ارابه برایش می‌آوردند از مغازه خارج می‌شد و انجام می‌داد، از نو کمربندش را خیلی محکم و کمی پایین سفت کرد و دست به کار شد. نخستین کاری که در برابرش نمایان شد باز کردن رکاب اسب بود. واسیلی آندره‌ایچ، هم این کار را انجام داد و هم پس از باز کردن دهنه، موخورتی را به قلابهای سورتمه، یعنی همان جای قبلی اش بست. سپس بدنبال گذاشتن پاردم و زین و رو‌انداز به پشت اسب رفت؛ اما در همان لحظه چشمش توی سورتمه به چیزی افتاد که می‌جنبید، و از زیر برف که کاملاً روی آن را پوشانده بود سر نیکیتا پدیدار شد. مسلماً با کوششی جانفرسا بود که نیکیتای در شرف یخ زدن بلند شد، نشست و با حالتی عجیب، مانند اینکه مگس بپراند، دستش را زیر بینی اش تکان داد. دستش را تکان می‌داد و چیزی می‌گفت؛ واسیلی آندره‌ایچ گمان برد که نیکیتا او را صدا می‌زند. رو‌انداز را بی‌آنکه دوباره روی اسب بگذارد رها کرد، به سورتمه نزدیک شد و پرسید:

«چت شده؟ چه می‌گویی؟»

نیکیتا به زحمت و با صدایی بریده گفت: «من... من... من دارم می‌میرم. همین. مواجبم را به پسر یا زنم بده، فرقی نمی‌کند.

«اِی وای، تو یخ زده‌ای!»

نیکیتا با صدایی نالان، و همواره با همان تکان دادن

دستش در برابر صورت، گویی بخواهد مگس بپراند گفت:

«احساس می‌کنم مرگم سررسیده... ترا قسم به مسیح، حلالم کن...»

واسیلی آندره‌ایچ نیم دقیقه‌ای ساکت و بیحرکت ایستاد. سپس یکباره، با همان عزم و اراده‌ای که پس از یک خرید پرسود دستهایش را درهم می‌کوفت یک قدم عقب رفت، آستین‌های پوستین‌اش را بالا زد و دو دستی به کنار زدن برفی پرداخت که روی نیکیتا و سورتمه را پوشانده بود. واسیلی آندره‌ایچ پس از کنار زدن برف، بسرعت کمربند را شل کرد، پوستین‌اش را باز کرد و پس از عقب راندن نیکیتا روی او دراز کشید، و نه تنها با پوستین خود، بلکه با سراسر بدن گرمش او را پوشاند. واسیلی آندره‌ایچ با دست دامن پوستین‌اش را بین دیواره‌های سورتمه و نیکیتا جمع کرد، آنها را در میان زانوان خود گرفت، سرش را به کنار سورتمه تکیه داد و رو به زیر دراز کشید و بی آنکه دیگر صدای جنبش اسب یا صفیر طوفان را بشنود تنها به تنفس نیکیتا گوش سپرد. نیکیتا مدتی دراز بیحرکت ماند و بعد با سروصدا آهی کشید و خروپف کرد. واسیلی آندره‌ایچ از نو گفت:

«بیا، بعد می‌گویی که داری می‌میری! همینطور دراز بکش و خودت را گرم کن. اینطور ما...»

در نهایت شگفتی نتوانست ادامه دهد، چشمانش غرق اشک شد و آرواره‌اش به لرزه افتاد. از حرف زدن دست کشید و آنچه را از گلویش بالا می‌آمد فروخورد.

با خود اندیشید:

«ترسیده بودم لابد. پاک ازپا افتاده‌ام.»

ولی این ضعف برایش ناگوار نبود، و حتی برایش مایهٔ شعفی بیحد شد که هرگز نظیر آن را حس نکرده بود. با چشیدن طعم این تأثر شگفت و با شکوه با خود گفت:

«امان از ما آدمها!»

مدت زیادی پس از اینکه چشمان خود را با خزپوستین اش پاک کرد و دامن راست آن را که بی امان دستخوش باد شده بود زیر زانوانش مرتب کرد همچنان خاموش ماند. ولی میل مفرطی داشت که حالت شوق‌آمیزش را به کسی منتقل کند.

«نیکیتا!» و از زیرپاسخ شنید:

— خوبه، گرم شدم.

— همینطوره برادر،من بفهمی نفهمی گُم شده بودم. تو... داشتی یخ می زدی و من...»

ولی باز آنجا آرواره‌اش لرزید و چشمانش از نو غرق اشک شدند؛ یارای ادامه نداشت.

با خود فکر کرد:

«مهم نیست؛ دربارهٔ خودم کم نمی دانم و همین کافی است.» ساکت شد و دیرزمانی همانطور ماند.

واسیلی آندره‌ایچ از زیر به سبب حرارت نیکیتا و از رو بخاطر پوستین اش گرمش بود. فقط دستهایش که زیرپهلوهای نیکیتا دامن پوستین اش را گرفته بودند و پاهایش که باد پیاپی دامن پوستین اش را از روی آنها عقب می زد داشتند یخ می زدند. بخصوص دست راستش که دستکش نداشت. اما خود، نه به پا و

نه به دستهایش نمی اندیشید، تنها در یک اندیشه بود: اینکه چگونه رعیتی را که زیر بدنش خوابیده بود گرم کند.

چند بار نگاهی به اسب انداخت؛ می دید که پشت حیوان لخت است و روانداز و پاردم روی زمین افتاده، و اینکه لازم است برخیزد و روی اسب را بپوشاند؛ ولی دلش رضا نمی داد حتی لحظه ای نیکیتا را ترک کند و حال خوشی را که در آن به سر می برد ضایع سازد. دیگر کمترین هول و هراسی تیز نداشت. در حالیکه با همان غروری که از خرید و فروش هایش سخن می راند با خود لاف می زد که دارد مرد رعیت را گرم می‌کند با خود گفت: «نترس! از دست نمی ره!»

یک ساعت، دو ساعت و سرانجام سه ساعت پیاپی گذشت، بی آنکه واسیلی آندره‌ایچ گذر زمان را حس کند. ابتدا در خیالش تصاویر طوفان، مالبندها و اسب در زیر طوقه از برابرش رژه رفتند، سپس به یاد نیکیتا افتاد که زیر بدنش دراز کشیده بود؛ بعد خاطرات عید در خیالش با هم درآمیختند، زنش، کلانتر روستا، جعبه‌ای که شمعهای قدی در آن بود و از نو نیکیتا که زیر جعبه خوابیده بود؛ سپس دهقانانی در حال خرید و فروش، دیوارهای سفید و خانه‌هایی با بام شیروانی که زیر سقف همهٔ آنها نیکیتا دراز کشیده بود بر او ظاهر شدند؛ بعد همه چیز مغشوش شد، تصاویر درهم شدند و همانگونه که رنگهای رنگین کمان برای تشکیل تنها یک نور سپیدفام با هم درمی آمیزند، تمام این تصاویر بس گونه‌گون با هم محو و ناپدید شدند و او به خواب رفت. زمانی دراز، بی کابوس و رویا خوابید، اما نزدیکی های صبح دوباره

احلام ظاهر شدند. خواب دید که جلوی جعبهٔ شمعها ایستاده وَ زن «تیخونوف[1]» برای عید از او یک شمع پنج کوپکی می‌خواهد، می‌بیند که می‌خواهد شمع را بردارد و به او بدهد، اما دستهایش تکان نمی‌خورند و توی جیبها چسبیده‌اند. می‌خواهد به آن طرف صندوق برود اما پاهایش هم دیگر تکان نمی‌خورند، گویی کفشهای نو و کائوچویی در سنگفرش ریشه دوانده‌اند. گام برداشتن یا درآوردن پا از کفشها، هر دو محال بود. و خیلی زود جعبهٔ شمع به تختخوابی بدل می‌شود و واسیلی آندره‌ایچ خود را می‌بیند که با شکم روی جعبه خوابیده، یعنی در تختخواب خودش توی خانه. در تختخواب خود خوابیده و نمی‌تواند از جا بلند شود؛ او باید بلند شود چون بزودی «ایوان مات‌وه‌ایچ[2]»، کلانتر روستا، برای بردن او سر می‌رسد و او باید همراه ایوان مات‌وه‌ایچ برود جنگلی را معامله کند و یا بدهد پاردم موخورتی را تعمیر کنند. این است که از زنش پرس و جو می‌کند:

— خب «میکولاونا[3]»، هنوز نیامده است؟

— نه، هنوز نه.

می‌شنود که کسی به ایوان نزدیک می‌شود. این باید او باشد. نه، متوقف نشد.

— میکولاونا، هِی میکولاونا! هنوز نیامده است؟

— نه.

روی تختخواب خوابیده، باز نمی‌تواند بلند شود و چشم براه

1- Tikonoff. 2- Ivan Matvéitch. 3- Mikolavna.

است؛ و این انتظار همزمان توانفرسا است و سرورآور و دیری نمی‌پاید که این سرور، صورت حقیقت به خود می‌گیرد. کسی که چشم براهش بود سر می‌رسد، اما نه ایوان مات‌وه‌ایچ کلانتر، بلکه کسی دیگر، همانکه او در انتظارش بود. او آمده و می‌طلبدش و آنکه او را می‌خواند همو است که بر او بانگ زد و فرمان داد که روی نیکیتا دراز بکشد. حال، واسیلی آندره‌ایچ خرسند است که این کس به سراغش آمده باشد.

شادمانه بانگ زد:

«آمدم!»

و این بانگ بیدارش کرد. بیدار، اما نه آن گونه که پیش از به خواب رفتن بود. می‌خواهد برخیزد و یارایش را ندارد. می‌خواهد یک بازویش را تکان دهد و نمی‌تواند؛ پایش را، باز هم یارایش را ندارد. می‌خواهد سرش را برگرداند و باز هم توانش را ندارد. شگفت زده می‌شود، اما هیچ غصّه نمی‌خورد. می‌فهمد که این مرگ است و هیچ غصّه نمی‌خورد. و به یاد می‌آورد که نیکیتا زیر تنش خوابیده و گرم شده و زنده است. به نظرش می‌آید که او نیکیتا است و نیکیتا خود او و اینکه زندگی اش نه در وجود خود، که در وجود نیکیتا است. بدقت گوش می‌سپارد و صدای تنفس و حتی خروپف خفیف نیکیتا را می‌شنود.

شاد و دلشاد به خود می‌گوید:

«نیکیتا زنده است، یعنی من هم زنده هستم.»

پول، مغازه، خرید و فروشها، و میلیونهای میرونوف‌ها را به خاطر می‌آورد و درک این که چرا مردی، واسیلی برخونوف نام،

به همهٔ اینها دلبستگی داشته، برایش دشوار می شود.

راجع به واسیلی برخونوف می اندیشد:

«خب، آخر نمی دانست اوضاع از چه قرار است. نمی دانستم، ولی دیگر می دانم. دیگر خطایی در کار نیست. **دیگر می دانم**.»

از نو صدای همانی را می شنود که پیش از این او را طلبیده بود. با رضایت خاطر و روی باز از اعماق وجودش می‌گوید:

«آمدم، آمدم!»

و احساس می‌کند که آزاد است و دیگر هیچ چیز پایبندش نکرده است. و واسیلی آندره‌ایچ در این جهان دیگر هیچ ندید، هیچ نشنید و هیچ حس نکرد.

برف همچنان دورادورش چون دود کولاک می‌کرد. همان بوران‌های برف پوستین مرحوم واسیلی آندره‌ایچ، موخورتی سراپا لرزان و سورتمه را که دیگر به دشواری دیده می شد و در ته آن نیکیتای دوباره جان گرفته از گرما، زیر بدن ارباب بیجانش غنوده بود پوشاند.

۱۰



نیکیتا پیش از بامداد بیدار شد. از سرمایی که رفته رفته پشت‌اش را سوراخ می‌کرد بیدار شد. در خواب دیده بود که با ارابه‌ای از آرد ارباب از آسیاب برمی‌گردد و هنگام گذر از نهر از پل منحرف می‌شود و ارابه در گل فرو می‌رود. می‌بیند که زیر ارابه افتاده و با راست کردن پشت‌اش آن را بلند می‌کند. اما چه امر شگفتی! ارابه تکان نمی‌خورد و به پشت‌اش چسبیده است؛ نه قادر است آن را بلند کند و نه اینکه خود را آزاد کند. پهلوهایش له شده‌اند! وچه سرد است این ارابه! مسلماً باید خود را از شر آن خلاص کرد. به کسی که دارد با ارابه پشت‌اش را خرد می‌کند می‌گوید:

«بس است، کیسه‌ها را بینداز بیرون!»

اما ارابه که سردتر و سردتر می‌شود بر پشت‌اش فشار می‌آورد. او ناگهان صدای عجیبی می‌شنود، یکسر از خواب برمی‌خیزد و به همه چیز پی می‌برد. ارابهٔ سرد، ارباب یخزده است

که بیجان روی او دراز کشیده و این موخورتی است که دو بار با سم خود به سورتمه کوبیده است.

نیکیتا که حقیقت را حدس زده به پشت‌اش کش و قوس می دهد و با احتیاط صدا می زند:

«آندره‌ایچ! هِی آندره‌ایچ!»

اما آندره‌ایچ پاسخ نمی دهد و شکم و پاهایش همچون وزنه های آهن، خشک و سرد و سنگین اند.

نیکیتا فکر کرد:

«تمام کرده لابد. خدا رحمتش کند!»

سرش را برمی‌گرداند، با دست برف جلویش را کنار می زند و چشمهایش را باز می‌کند. هوا روشن است؛ مثل قبل باد در مالبندها افتاده، و همچنان برف می بارد، تنها با این تفاوت که دیگر آنطور شدید به پیشبند سورتمه نمی خورد، بلکه سورتمه و اسب را بی سر و صدا، پیوسته بیشتر و بیشتر می‌پوشاند، اسب را که دیگر از آن نه حرکتی به چشم می خورد و نه صدای تنفسی به گوش.

نیکیتا می اندیشد:

«او هم لابد یخ زده است.»

و درواقع، آن دو ضربهٔ سم به پشت سورتمه که نیکیتا را بیدار کرده بود آخرین تقلایی بود که موخورتی پیش از اینکه یکسر یخ بزند، پیش از مرگ، برای سرپا نگه داشتن خود، به کار برده بود.

نیکیتا با خود گفت:

«پروردگارا! ای پدر جان! معلوم است مرا هم به سوی

خود می‌طلبی. این مشیّت مقدس تو است. منتها خوفناک است! البته، مرگ یکبار، شیون هم یکبار. فقط هرچه زودتر...»

و از تو دست‌اش را پنهان می‌کند، چشمانش را هم می‌گذارد و یکسره با اطمینان از اینکه دیگر بی چون و چرا می‌میرد از خود بیخود می‌شود.

تازه فردای آن روز، هنگام ظهر بود که دهاتی‌ها، واسیلی آندره‌ایچ و نیکیتا را در سی سازنی جاده و نیم ورستی دهکده از یکدیگر جدا کردند.

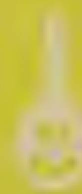
برف بالاتر از سورتمه بود، اما هنوز مالبندها و دستمال گردن به‌چشم می‌خوردند. موخورتی تا شکم در برف، با پاردم و رو انداز سریده از پشت، با سر بیجانش که به سیب آدم‌اش چسبیده بود، با قطعات یخ در منخرین و چشمان منجمدی که انگار اشک در آنها یخ بسته بود سراپا سفید ایستاده بود. در عرض یک شب چنان لاغر شده بود که جز پوست و استخوان چیزی بر تنش نمانده بود. واسیلی آندره‌ایچ همچون نعش حیوانی خشک شده بود، با پاهایی از هم گشوده که برای بهتر پوشاندن نیکیتا باز کرده بود. و اینچنین بود که او را چهار شقه از روی نیکیتا به زمین غلتاندند. چشمان وق‌زده‌اش که به چشمان لاشخور می‌مانست یخ‌زده بودند و دهان بازش در زیر سبیل کمی کوتاهش آکنده از برف بود. نیکیتا اما، جان داشت، گو اینکه سراپا یخ‌زده بود. زمانی که بیدارش کردند مطمئن بود که مرده است و تمام آنچه بر او می‌گذرد، نه در این جهان، بلکه در آن دنیا روی می‌دهد. اما هنگامی که فریاد دهقانانی را شنید که واسیلی آندره‌ایچ و خود او را از زیر برف

بیرون می‌کشند ابتدا از اینکه در آن دنیا هم دهاتی ها داد و فریاد به راه می اندازند و سپس از اینکه بدنش همانطور باقی مانده است شگفت‌زده شد؛ اما زمانی که دریافت هنوز روی خاک است، به جای اینکه خوشحال شود بیشتر ناراحت شد، بویژه زمانی که احساس کرد انگشتان دو پایش یخ زده‌اند.

نیکیتا دو ماه را در بیمارستان گذراند. سه انگشت پایش را قطع کردند، اما بقیه سالم ماندند. بنابراین باز توانست کار کند و بیست سال دیگر هم عمر کند. ابتدا به عنوان کارگر، و سپس در ایام پیری، در شغل نگهبانی. او همین امسال در منزل و همانطور که آرزو داشت زیر شمایل های قدیسین و با شمعی بلند در دست درگذشت. پیش از مرگ، از پیرزن طلب عفو کرد و بشکه‌سازش را بر او بخشید، با پسرش و نوه‌هایش وداع کرد، و بی تردید خشنود از اینکه با مرگ خود پسر و عروس‌اش را از زحمت بی اجری که نان یومیه اش بر دوش آنها می‌گذاشت خلاص می‌کند جان سپرد و به طیب خاطر از این زندگی که دیگر می آزردش به آن دیگری که هر روز و هر دَم برایش مفهوم‌تر و دلفریب‌تر می شد گذر کرد. آیا آنجا برایش، پس از بیداری از این مرگ واقعی، بهتر است یا بدتر، آیا فریب خورده است، آیا آنچه را می جست یافته است؟ دیری نخواهد گذشت که به همهٔ اینها پی ببریم.



بهاء : ۶۰۰ ریال



آدرس: تهران— میدان انقلاب— خیابان آزاد: داوه
پلاک ۲۲۹ تلفن ۹۲۴۹۰۶